

اشتاین بک

اسب‌نخ

ترجمه سیروس طاهباز



سازمان کتابهای صبی

تهران - خیابان گوته - شماره ۴۶

تلفن : ۳۰۲۰۵۹

با همکاری مؤسسه انتشارات فرانکلین
بغداد - بیروت - تبریز - تهران - جاکارتا - داکا
قاہرہ - کوالالمپور - لاہور

This is an authorized translation of

THE RED PONY

by John Steinbeck

with illustrations by Wesley Dennis.

Text Copyright 1937, 1938 by John Steinbeck.

Illustrations Copyright 1945 by The Viking Press, Inc.

Published by The Viking Press, New York, New York.

این کتاب در ده هزار نسخه در چاپ مسطح شرکت سهامی افست بطبع رسید

تهران ۱۳۴۱

هدیه

بیلی باک Billy Buck به هنگام سپیده دم از آغل بیرون آمد و یک دم در ایوان ایستاد و به آسمان نگاه کرد. مردی بی قواره بود که اندامی کوچک و پاهاى خمیده و سبیلی آویخته داشت ، دستپایش چهار گوش و کف دستش باد کرده و پر گوشت بود. چشمانش اندیشناک و خاکستری کمرنگ بود و موهائی که از زیر کلاهش

بیرون زده بود سیخ سیخ و رنگ و رو رفته بود.

بیلی هنوز در ایوان ایستاده بود و داشت پیراهنش را در شلوار کار آبی رنگ خود فرو می کرد. کمر بندش را بگشود و سپس دوباره بست. کمر بند با جلای کهنه نقاط روبروی هر یک از سوراخها، بزرگ شدن تدریجی شکم بیلی را در طول سالیان نشان می داد. بیلی همینکه متوجه هواشد انگشت نشانش را برابر هر یک از سوراخهای بینی اش قرار داد و با فشار در دیگری دمید. سپس در حالیکه دستپایش را به هم می مالید به سوی طویله رهسپار شد. در آخورها دو اسب را تیمار کشید و در تمام مدت به آرامی با آنان نجوا کرد و هنگامی دست از کار کشید که زنگ آهنی سه گوش در خانه چراگاه به صدا درآمد. بیلی قشو و شانه تیمار را در هم فرو کرد و روی نرده گذاشت و برای چاشت رفت. چنان سنجیده و بدون وقت تلف کردن آمده بود که هنگامیکه به خانه رسید خانم تیفلین Tiflin هنوز داشت زنگ را می نواخت. خانم تیفلین به او سر تکان داد و به آشپزخانه برگشت. بیلی

باک روی پله‌ها نشست، چون کارگر چراگاه بود و شایسته نبود که پیش از دیگران به اطاق ناهار خوری وارد شود. می شنید که درون خانه آقای تیفلین پاهایش را برای پوشیدن پوتین به زمین می زند.

صدای ناهنجار زنگ پسرک جودی Jody را به خود آورد. پسرک دهساله‌ای بود که موهایی چون علقهای زرد گرد آلود و چشمهایی خاکستری رنگ و شرمناک داشت و دهانش حتی هنگامیکه فکر می کرد می جنید. صدای زنگ بیدارش کرد. برایش پیش نیامده بود که از این فرمان خشن سرپیچی کرده باشد، نه او و نه هر کس را که می شناخت این کار را نمی کردند. موهای در همی را که روی چشمهایش ریخته بود کنار کشید و لباس خواب را از تنش بیرون آورد. در یک آن لباس پوشید - پیراهن آبی کرکی و شلوارش را. اواخر تابستان بود و میشد که از زحمت کفش پوشیدن هم آسوده باشد، در آشپزخانه آنقدر ایستاد تا مادرش از کنار چاهک به سوی اجاق برگشت. سپس جودی صورتش را شست و با

انگشته‌ها موهای خیسش را مرتب کرد. همینکه از کنار چاهک رد شد مادرش تند به سمت او برگشت. جودی با شرمساری نگاهش را از او برگرداند.

مادرش گفت: «هر چی زودتر باید موها تو کوتاه

کنم. صبحونه رو میزه. برو تو تا بیلی ام بیاد.»

جودی پشت میز بزرگی نشست که پوشیده از مشمع سفیدی بود که در چند جای آن نشان کارخانه رنگ پس داده بود. تخم مرغهای نیمرو شده درون دوری ردیف بود. جودی سه تخم مرغ و بعد سه تکه بزرگ گوشت سرخ کرده در بشقابش گذاشت. آنگاه به آرامی لکه خونی را از یک زرده تخم مرغ بیرون کشید. بیلی با قدمهایی سنگین وارد شد. به جودی گفت:

«چیزی نیس، این کار خروسه.»

همینکه پدر جدی و بلند قد جودی وارد اطاق شد جودی از صدای کف اطاق دانست که پوتین پوشیده است، اما برای اطمینان چشمی به زیر میز انداخت. پدرش چراغ نفتی روی میز را خاموش کرد؛ زیرا دیگر روشنایی روز از

پنجره ها به درون می تابید .

جوادی نپرسید که آن روز پدرش و بیلی باک با اسب کجا می رفتند، اما آرزو می کرد که بتواند در کنارشان باشد. پدرش مردی مقرراتی بود و جوادی در هر مورد بی هیچ پرسشی فرمان می برد . اکنون کارل تیفلین پشت میز نشست و بشقاب تخم مرغ را برداشت.

پرسید: «بیلی ! گاوا برارفتن حاضرن؟»

بیلی گفت: «تو حصار پائینن ، خودم می تونم

بیرمشون .»

کارل تیفلین امروز سرخوش بود. گفت: «درسته که می تونی ، اما آدم احتیاج به کمک داره . از اون گذشته گلوت حسابی خشک میشه .»

مادر جوادی از میان در سرك کشید و پرسید: «کارل!

خیال داری کی بر گردی؟»

«نمیشه گفت. تو سالیناس Salinas باید چن نفرو

بیینم . شاید تا شب بکشه .»

تخم مرغها و قهوه و کلوچه های درشت به تندی تمام

شد. جودی تا بیرون خانه همراهشان رفت. آنها را پائید که سوار اسبشان شدند و شش ماده گاو پیر را از حصار بیرون آوردند و راه تپه را به سوی سالیناس پیش کشیدند. می رفتند که گاوهای پیر را به قصاب بفروشد.

در آن هنگام که آن ها از فراز تارك تپه ناپدید شدند جودی به بالای تپه پشت خانه رفت. سگها دور و بر خانه گشت می زدند و شانهاشان را تا می کردند و سخت شادمانی می کردند. جودی سرهاشان را نوازش داد. دبلتری مت Doubletree Mutt دمی درشت و کلفت و چشمهایی زرد داشت و اسماشه Smasher، سگ گله، شفالی را کشته بود و در این کار یکی از گوشهایش را از دست داده بود. آن یکی گوش سالم اسماشه بالاتر از محل گوش یگ سگ گله معمولی بود و بیلی باك می گفت که همیشه اینطور است.

سگها پس از هیجانی که از خود نشان دادند پوزه هاشان را زمین مالیدند و پیش رفتند، گاه گاه پشت سر را نگاه می کردند تا ببینند جودی دنبالشان می آید

یا نه . به سوی جای مرغها رفتند و دیدند که كرك ها و جوجه ها سرگرم دانه چیدن اند. اسماشه کمی دنبال جوجهها دوید که تمرین گله بانی کرده باشد. جودی در میان كرت های دراز ، که در آن ذرت های سبز بلندتر از سرش بودند، پیش می رفت. کدو تنبل ها هنوز سبز و نارس بودند. در امتداد مریم گلی ها، آنجا که چشمه سرد از زمین می جوشید و به ناوی^۱ می ریخت، پیش رفت. به کنار چوبی آن تکیه داد و از جاییکه پوشیده از خزه سبز بود و آب مزه بهتری می داد نوشید. آنگاه چرخید و به چراگاه چشم انداخت، در آن پائین خانه كوچك سفید از شمعدانی های سرخ احاطه شده بود، و در آن سو کنار درخت سرو، آغلی بود که بیلی باك به تنهایی در آن زندگی می کرد . جودی زیر درخت سرو بشکه بزرگ سیاه رنگی را می دید که در آن خو کها را با آب گرم شستشو می دادند.

۱ - ناو، (لغت مازندرانی) قسمتی از تنه درخت است که درونش را خالی کرده اند و در زیر چشمه قرار میدهند تا آب در آن بریزد و حوضچه ای بسازد.

اکنون آفتاب فراز کوهها را پوشانده بود ، خانه سفید و طویله را تابان کرده بود و سبزه‌های نم دار را به درخشیدن واداشته بود . در پشت سر ، میان بوته‌های بلند مریم گلی ، پرنده‌ها روی زمین می گریختند و در میان برگهای خشك هممه بپا می کردند؛ سنجاب‌ها دریای تپه به تیزی جیغ می زدند . جودی نگاهی به ساختمانهای کشتگاه انداخت . در فضا ناپایداری احساس می کرد ، احساس دگرگونی واز دست رفتن و به چیزی دیگر گونه ونا آشنا در آمدن . بالای تپه دو لاشخور سیاه بزرگ نزدیک زمین پرواز می کردند وسایه‌هاشان یکنواخت وتند در جلو می لغزید . در آن دور وبر جانوری مرده بود، جودی این را می دانست ، گاوی بود یا لاشی خرگوشی ، لاشخورها هیچ چیز را از نظر دور نمی داشتند . جودی همچون هر موجود پاکی ، از آنها نفرت داشت ؛ اما نمیشد آزارشان رساند چون سروکارشان بالاشه بود .

پس از مدتی از تپه به پایین سرازیر شد . سگها از آن هنگام که او به بالا رفته بود به میان بوته‌ها به دنبال

کار خود رفته بودند . هنگامیکه به باغ سبزیها رسید کمی ایستاد تا با پاشنه دستنبوی سبزی را له کند ، اما از اینکار خوشش نیامد . خوب می دانست که این کار خوبی نیست . آنگاه مقداری خاک روی دستنبو ریخت تا پنهانش کند .

به خانه که برگشت مادرش دستهای زبر و انگشتها و ناخنهایش را نگاه کرد . بهتر بود که پیش از مدرسه تمیزشان کند چون خیلی چیزها ممکن بود در راه مدرسه پیش بیاید . مادرش ناخنهای چرکش را گرفت ، آنگاه کتابها و ناهارش را به دستش داد و به مدرسه روانه اش کرد . مادرش دیده بود که امروز دهانش خوب می جنبد .

جوادی راه پیمایی اش را آغاز کرد . جیبها را پر از سنگریزه های سفید جاده کرده بود و هر بار که پرنده یا خرگوشی در سر راه می دید ، سنگریزه به سویشان پرتاب می کرد . روی پل دو نفر از رفقایش را دید و هر سه باهم به راه افتادند ، مسخره آمیز و ابلهانه راه می رفتند . دو هفته بود که مدرسه باز شده بود و هنوز بچه ها از آن بدشان می آمد .

ساعت چهار بعد از ظهر جودی بالای تپه بود و دیگر بار به چراگاه نگاه کرد. چشمش به دنبال اسبهای زمین شده می گشت، اما حصار خالی بود. پدرش هنوز بزنگشته بود. آنگاه به آرامی دنبال کارش رفت. در خانه مادرش را دید که در ایوان نشسته و جورابها را پینه می زند.

مادرش گفت: «تو آشپز خونه دو تا شیرینی برات گذاشتم.» جودی به آشپزخانه رفت و بادهان پر بازگشت. مادرش پرسید که امروز در مدرسه چه یاد گرفته، اما به پاسخ دهان پر جودی گوش نکرد و گفت: «جودی! امشب جعبه هیزمو تا لب پر کن. دیشب هیزمارو یه در میون گذاشته بودی و جعبه تا نصفه ام پر نشده بود. امشب چوبارو درست بذار. جودی، چن تا از مرغها تخماشونو قایم می کنن یا اینکه سگامی خورنشون. میون علفهارو بگرد ببین پیداشون می کنی.»

جودی، که هنوز دهانش می جنبید، دنبال کار همیشگی اش رفت. هنگامی که دانه پاشید دید که کرکها فرود آمدند و با جوجهها به خوردن پرداختند. پدرش از

بعضی جهات از آمدن این پرنده‌ها سرافراز بود. هرگز اجازه نمی‌داد که در این دور و برها تیراندازی شود، تا مبادا کرکها هراسان شوند و دیگر نیایند.

هنگامی که جعبهٔ چوب پرشد، جودی تفنگ بیست و دو خود را برداشت و به سوی چشمه سرد کنار پرچین رفت. بازهم آب نوشید و سپس با تفنگ به هرچیز، بسنگها، به پرنده‌های درحال پرواز، به بشکه سیاه و بزرگ خوکها در زیر درخت سرو، نشانه گرفت، اما تیر نینداخت چون فشنگ نداشت و تا دوازده سالگی نمی‌توانست داشته باشد. اگر پدرش می‌دید که تفنگ را به سوی خانه نشانه گرفته است تا سیزده سالگی نمی‌گذاشت که به فشنگ دست بزنند. جودی این را به یاد آورد و دیگر تفنگ را به سوی تپه برنگرداند. دو سال انتظار فشنگ کافی بود. تقریباً همه هدیه‌های پدرش با شرطی همراه بود این تا اندازه‌ای از ارزش آنها می‌کاست. اجبار بود.

برای شام منتظر شب و برگشت پدرش شدند. سرانجام هنگامیکه پدرش و بیلی باک بازگشتند، جودی بوی

خوش «برندی» را از نفس‌هاشان می‌شنید. در دل خوشحال بود چون پدرش هر گاه بوی «برندی» می‌داد با او حرف می‌زد. حتی بعضی وقتها از ماجراهای دوران پر شور کودکش سخن می‌گفت.

پس از شام، جودی کنار بخاری نشست و چشمان شرمگینش گوشه‌های اطاق را جستجو کرد، منتظر بود که پدرش از آنچه می‌داند سخن بگوید، زیرا می‌دانست که بهر حال خبرهایی هست. اما نومید شد، چون پدرش با انگشت به او اشاره کرد و گفت: «جودی بهتره بری بخوابی. صبح باهات کار دارم.»

زیاد بد نبود. جودی خوشش می‌آمد کارهای انجام دادنی را، بشرط آنکه کارهای همیشگی نباشد، انجام دهد. کف اطاق را نگاه کرد و دهانش پیش از آنکه به پرسش لب باز کند جنبید. بنر می پرسید: «فردا چکار می‌کنیم، خوک می‌کشیم؟»

«کاریت نباشه. بهتره بری بخوابی.»

هنگامیکه در پشت سرش بسته شد، جودی شنید که

پدرش و بيلي باك خنديدند و دانست كه حرف خنده داري زده‌اند. سپس، آنگاه كه در رختخواب دراز كشيده بود، كوشيد كه زمزمه‌هاي آنها را از آن اطاق بشنود، شنيد كه پدرش در جواب مي‌گويد: «اما، روت Ruth زيادپول‌بالاش نرفته.»

جودي صدای خفاش‌ها را، كه در طويله موشها را شكار مي‌كردند، مي‌شنيد و نيز صدای شاخه‌هاي درخت ميوه‌اي كه به ديوار خانه مي‌خورد، به گوشش مي‌آمد. صدای گاوی از دور مي‌آمد كه جودي به خواب رفت.

صبح، كه زنگ سه‌گوش به صدا درآمد، جودي تندتر از هر روز لباسش را پوشيد. در آشپزخانه، هنگامي كه صورتش را مي‌شست و موهايش را شانه مي‌كرد، مادرش با خشونت به او گفت: «تا خوب چاشتنو نخوردي بيرون نرو.» به اطاق ناهارخوري رفت و پشت ميز بزرگ سفيد نشست. شيريني گرمي را كه بخار بيرون مي‌داد از بشقاب برداشت، دو تخم مرغ نيمرو روی آن ريخت و آنگاه شيريني ديگري را به روی آن نهاد و با چنگال فشارشان داد.

پدرش و بیلی باک وارد شدند . جودی از صدای کف اتاق دانست که هر دو کفشهای پاشنه تخت پوشیده‌اند ، اما برای اطمینان سرش را به زیر میز برد . روز فرا رسیده بود ، پدرش چراغ نفتی را خاموش کرد ، خشک و جدی مینمود ، اما بیلی باک هیچ به جودی نگاه نمی کرد . از چشمان شرمگین و پرسش آمیز جودی دوری کرد و ناز سرخ شده‌ای را به تمام در قهوه فرومی کرد .

پدرش با صدای دور که گفت : « بعد از چاشت با ما می آیی ! »

جودی به نا آسودگی غذا می خورد ، در انتظار حادثه‌ای بود . پس از آنکه بیلی قهوه‌ای را که در نعلبکی ریخته بود سر کشید و دستش را باشلوارش پاک کرد ، مردها از پشت میز برخاستند و به همراه هم در روشنایی بامداد بیرون رفتند ، و جودی مؤدبانه پشت سرشان روانه شد . می کوشید از جلورفتن خودداری کند و آرام باشد .

مادرش صدا زد : « کارل ! نذار از مدرسه‌ش عقب

بیفته . »

آنها از کنار درخت سرو، که از آویختن لاشه
 خو کها به هنگام کشتن خم شده بود، و بشگه آهنی سیاه
 رنگ گذشتند و جودی دانست که کشتن خوک در کار نیست.
 خورشید به تپه‌ها می‌تابید و از درختها و خانه‌ها سایه‌هایی
 بلند تشکیل می‌داد. از میان مزرعه درو شده گذشتند تا
 زودتر به طویله برسند. پدر جودی در طویله را باز کرد و
 همگی به داخل رفتند. بیرون آفتاب بود و طویله، به خلاف
 آن، چون شب سیاه بود و هوا از یونجه و جانوران دم کرده
 بود. پدر جودی به سوی یکی از آخورها رفت و فرمان
 داد: « بیا اینجا. » جودی تازه به تاریکی عادت کرده
 بود. نگاهی به آخور انداخت و سپس به تندی کنار
 رفت.

کره تاتوی قرمزی از آخور نگاهش می‌کرد.
 گوشهای کشیده‌اش روبه جلو بود و برقی از نافرمانی در
 چشمهایش خوانده میشد. موهاییکه تنش را چون لباسی
 می‌پوشاند به پوست خن مانده بود و یالش بلند و در هم
 پیچیده بود. گلوی جودی خشک شد و نفسش به شماره افتاد.

پدرش گفت: «یه تیمار حسابی لازم داره. اگه به گوشم برسه که بهش علف نداری یا آخورش کثیف بمونه، فوری میفروشمش.»

جوادی دیگر تاب نگاه به چشمهای تاتو را نداشت. لحظه‌ای به دستهایش خیره ماند و آنگاه شرمگین پرسید: «مال من؟» کسی پاسخش نداد. دستهایش را به سوی تاتو دراز کرد. دماغ خاکستری رنگ تاتو به هم آمد، به صدای بلند نفس می کشید، آنگاه لبهایش به کناری رفت و دندان‌های استوارش انگشتهای جوادی را گرفت. تاتو سرش را به بالا و پائین تکان می داد و چنین می نمود که از شادمانی به خنده در آمده است. جوادی انگشتش را کنار کشید و باغروور گفت: «چه خوب، مثل اینکه خوب گاز میگیره.» هر دو مرد به خنده افتادند. کارل تیفلین از طویله در آمد و به سوی تپه رفت، می خواست تنها باشد، چون دلش گرفته بود. اما بیلی باک در طویله ماند. بابیلی آسانتر میشد حرف زد. جوادی دوباره پرسید: «مال منه؟»

بیلی بالحنی جدی گفت: «البته مال توست، اما اگه

ازش خوب مواظبت کنی، بهت یاد میدم. هنوز گره‌اس. تا
چن وقت نمیتونی سوارش شی.»

جوودی دو باره دستش را پیش برود و این بار تاتوی
قرمز گذاشت که پسرک دماغش را بمالد. جوودی گفت:
«یه هویج باید بهش بدم، بیلی! از کجا آوردینش؟»

بیلی گفت: «از حراج، تو سالیناس یه مغازه چی ورشکست
شده بود، بدهکار بود و کلانتر جناسشو حراج می کرد.»
تاتو پوزه‌اش را تکان داد و موهای پیشانی‌اش را
از روی چشمهایش بکنار راند. جوودی کمی پوزه‌اش را
نوازش داد و به نرمی گفت: «زین نداریم؟»

بیلی باک خندید: «یادم رفت، با من بیا.»

بیلی در انبار زین کوچکی را که از تیماج سماقی
ساخته شده بود برداشت و به تحقیر گفت: «فقط واسه قشنگیه،
واسه بوته‌ها و تیغا بدرد نمی خوره، ارزون خریدیمش.»

جوودی دیگر به زین نگاه نمی کرد و از سخن باز
مانده بود. سرانگشتهایش را به روی چرم قرمز و درخشان
زین کشید و پس از دیر زمانی گفت: «رو تاتو قشنگترم

میشه. « به فکر گرانترین و زیباترین چیز هایی افتاد که می دانست. گفت: «اگه اسمی نداره، اسمشو میخوام بذارم

کوههای گابیلن. Gabilan Mountains. »

بیلی باک احساس اورا می فهمید. گفت: «خیلی درازه.

چرا گابیلن صداش نکنی؟ یعنی شاهین. بر اش اسم خوبیه.»

بیلی خوشحال بود. «اگه موهای دمشو جمع کنی،

ممکنه ازش یه طناب برات درست کنم که واسه تازیونه به

دردت بخوره.»

جوادی خواست دوباره به آخور برگردد. پرسید:

«میشه ببرمش هدرسه واسه نشون دادن به بچه ها؟»

اما بیلی سر تکان داد. «هنوز افسار نداره. به زحمت

آوردیمش اینجا، تقریباً مجبور شدیم روزمین بکشمیش.

بهبتره دیگه راه بیفتی به مدرسه.»

جوادی گفت: «بعد از ظهر بچه ها رومی آرم تماشا.»

آن روز بعد از ظهر شش پسر بچه، در حالیکه به

تندی می دویدند و سرهاشان پائین بود و آرنجهاشان پائین

و بالا می‌رفت و نفس نفس می‌زدند، نیمساعت زودتر از همیشه، به بالای تپه رسیدند. از کنار خانه گذشتند و از مزرعه درو شده میان برزدند و به طویله رفتند. سپس به هشیاری کنار تاتو ایستادند و آنگاه باچشمهایی سرشار از تحسین و احترام جودی را نگاه کردند. پیش از این جودی در نظرشان پسر کی بود که پیراهنی آبی و شلواری معمولی می‌پوشید. آرامتر از سایر بچه‌ها بود، حتی بعضی‌ها خیال می‌کردند کمی ترسوست. اما حالا همه چیز دگرگون شده بود. بچه‌ها ستایشهای چندین هزارساله مردمان پیاده را نسبت به اسب سوارها بر زبان راندند. به‌غریزه می‌دانستند آنکه سوار اسب است از نظر جسمی و روانی بر کسی که پیاده است، برتری دارد. و این را می‌دانستند که جودی شگفت‌آسا بر آنان برتری یافته و دیگر همانند آنان نیست. گابیلن سرش را از آخور بیرون آورد و بچه‌ها را بوئید.

«بچه‌ها فریاد زدند: «چرا سوارش نمیشی؟»

«چرا به‌دمش نوارهای قشنگ نمیبندی؟»

«کی سوارش میشی؟»

جودی جسور شدہ بود . او نیز برتری سوار کار را احساس می کرد . گفت : «هنوز بزرگ نشده . تامدتی هیچ کس نمیتونه سوارش بشه . بایه افسار بلند تربیتش می کنم . بیلی باک یادم میدہ .»

«خوب ، نمیتونیم یه خورده این ورا بیریمش ؟»
جودی گفت : «هنوز افسار نداره .» می خواست خود به تنهایی نخستین بار اورا از طویله بیرون ببرد . «بیائین زینشو تماشا کنین .»

بچه ها از دیدن زین سماقی لحظه ای مبهوت شدند و زبان شان بند آمد . جودی گفت : «روتاتو قشنگتره . واسه گذشتن از بوته ها به درد نمی خوره . گاس وقتی بخوام از میون بوته ها رد شم لخت سوارش شم .»

«وقتی اسبتزین نداشته باشه چطو میتونی یه گاوو باطناب بگیری ؟»

«بلکی یه زین درگه واسه کارای روزونه ام گرفتم . بلکی بابام بخواد تو کار گاوا بهش کمک کنم .» آنگاه اجازه داد که بچه ها به زین دست بزنند و زنجیر برنجی افسار و

دگمه‌های درشت برنجی هر گوشه لگام و روبند را نشانشان داد. همه چیز بسیار جالب بود. کمی بعد بچه‌ها مجبور به رفتن بودند و هر يك، در اندیشه خود، لسوازشان را می‌کاویدند تا چیزی در خور تقدیم بیاوند تا بتوانند با دادن آن به جودی، هنگامیکه زمانش فرا می‌رسید، سوار تاتوی قرمز شوند.

هنگامیکه بچه‌ها رفتند جودی خوشحال بود. قشو و شانه را از دیوار برداشت، تختهٔ جلو آخور را زمین گذاشت و به احتیاط درون رفت. چشم‌های تاتو می‌درخشید، کنار رفت و حالت لگد انداختن به خود گرفت. اما جودی به شانه‌هایش دست زد و گردن بلندش را، همچنانکه بارها از بیلی‌باک دیده بود، مالید و با صدایی تودار زمزمه کرد «ش. ش. ش. پسر». تاتو کم‌کم از هیجان افتاد. جودی موهای تاتورا شانه‌زد و تنش را قشو کشید تا آنکه مقداری از موهای تاتو به زمین ریخت و تنش به رنگ قرمز درخشانی درآمد. هر بار که کار را تمام می‌کرد به فکر می‌افتاد که شاید باز هم تاتو قشنگتر شود و دوباره شروع می‌کرد. یال

تاتورا چندین ردیف بافت ، مو های پیشانیش را هم بافت ،
 آنگاه باز شان کرد و دوباره صاف کرد و شانه کشید .

جودی صدای آمدن مادرش را به طویله نشنید. مادرش
 هنگام ورود خشمگین بود ، اما هنگامیکه تاتورا دید ، و دید
 که جودی برایش کار می کند ، در خود احساس نوعی غرور
 کرد . به آرامی پرسید : « جعبه هیزم یادت رفته ؟ چیزی
 به شب نمونده و یه تیکه چوبیم تو خونه نیس ، برای جوجه هام
 دونه نباشیدن . »

جودی به تندى آنچه را که در دستش بود زمین گذاشت .
 « یادم رفت ، ماما . »

« خوب ، بعد از این اول کاراتو بکن ، اون وقت
 یادت نمیره . اگه مواظبت نباشم خیلی چیزا یادت نمیره . »
 « ماما ، می توئم از هویجای باغچه واسه این در
 بیارم ؟ »

مادرش مجبور بود فکر کند . « اوه - بنظرم ، اما اگه فقط
 اون درشتا و سفناشو در آری . »

جودی گفت : « هویج واسه تن حیوون خوبه . » و مادرش

دوباره احساس غرور کرد .

جوودی ، پس از آمدن تاتو ، دیگر برای برخاستن منتظر صدای زنگ سه گوش نمیشد . عادت کرده بود ، که حتی پیش از برخاستن مادرش ، از رختخواب بیرون بیاید و لباسهایش را بپوشد و به آرامی ، برای دیدن گابیلن ، به طویله برود . در سپیده‌دهان نیمه روشن خاموش ، هنگامیکه زمین و بوته‌ها و خانه‌ها و درختها خاکستری نقره‌فام و چون فیلم عکسها سیاه بود ، جوودی مخفیانه به طویله می رفت و از کنار سنگها و درخت سرو خواب آلود می گذشت . بوقلمونها در میان درختها ، دور از چنگ شغالها ، آرمیده بودند و نیمه خواب آلود صدا می دادند . کشتزارها از نوری خاکستری رنگ چون شبنم یخ زده تابان بود و روی شبنم زمین جا پای خرگوشها و موشهای صحرایی آشکار بود . سگهای خوب باتنی کشیده ، موهای برافراشته و زوزه‌ای در گلو پیچیده ، از لانه های کوچکشان بیرون می آمدند . دبلتری مت دم کلفت و اسماشه سگ تازه گله

آنگاه که بوی جودی را می‌شنیدند دمه‌های کشیده‌شان را بالا می‌آوردند و به رسم خوش آمد تکان می‌دادند و سپس به سستی به لانه گرمشان باز می‌گشتند.

برای جودی زمانی شگفت بود و سفری پراز راز - همچون ادامه يك رؤيا . در روزهای اول در میان راه خود را با اندیشه در باره تاتو مشغول می‌کرد ، اندیشه اینکه گابیلن در آخورش نباشد ، یا بدتر ، اینکه هرگز در آنجا نبوده . دلهره‌های خود ساخته دیگری هم داشت . می‌اندیشید که چگونه موشها زین قرمز را سوراخ کرده‌اند و چگونه دم گابیلن را جویده‌اند و آن را به رشته‌ای باریک تبدیل کرده‌اند . جودی همیشه باقیمانده راه ناچیز تا طویله را می‌دوید . چفت زنگار بسته در را می‌گشود و به درون می‌رفت ، جودی هر چه آهسته‌تر در را باز می‌کرد باز هم گابیلن ، از پشت تخته چوب آخور ، چشمش را به او می‌دوخت و به نرمی شیهه می‌کشید و پایش را به زمین می‌کوفت ، در چشمهای تاتو جرقه‌های درشت آتش ، چون اخگر بلوط ، موج می‌زد .

گاهی، که اسبها را لازم داشتند، جودی در طویلہ بیلی باک را می دید که سرگرم یراق و تیمار اسبهاست. بیلی در کنارش می ایستاد و مدتی گابیلن را نگاه می کرد و به جودی چیزهایی درباره اسبها می گفت. می گفت که چگونه اسبها از پاهایشان درهراس اند، و آدم باید خیلی تمرین کند تا بتواند پای اسبی را بلند کند و سم و میچاش را نوازش کند و ترسشان را بریزد. به جودی می گفت که چگونه اسبها شیفته صحبتند. باید همیشه با تاتو حرف بزند، و دلیل هر چیزی را می گفت. بیلی مطمئن نبود که هرچه به اسب بگویند بفهمد، اما همیشه گفت که چیزی نمیفهمد. اسب به کسی که در گوشش زمزمه کرده لگد نمی زند. بیلی مثال هم می زد. مثلاً می گفت، اسبی را دیده که از خستگی داشت می مرد اما وقتی به اسب گفته بود که چیزی به مقصد نمانده، اسب جانی تازه گرفته بود. و نیز می دانست که اسبی از ترس پاهایش فلج شده بود و وقتی صاحبش علت ترس را به اسب گفته بود پاهایش خوب شده بود. بیلی باک صبحها، هنگامیکه حرف می زد، بیست سی تا تکه کاه تمیز

را به اندازه سه اینچ می‌برید و در لبه کلاهش می‌گذاشت
و در تمام روز اگر می‌خواست دندانش را پاک کند یا
چیزی را در دهان بچود ، یکی از آنها را از لبه کلاهش
برمی‌داشت .

جودی به دقت به حرفهای بیلی گوش می‌داد ، چون
مثل همه اهالی آن دورو برمی‌دانست که بیلی باک در تربیت
اسب مهارت زیاد دارد . اسب خود بیلی گرچه قاتوی لاغری
بود که سری پخت داشت ، اما تقریباً همیشه در مسابقه ها
جایزه اول را می‌برد . بیلی می‌توانست سواره گاو اخته‌ای را با
طناب بگیرد ، دو بار طناب را روی قاچ زین گره بزند و
آنگاه پیاده شود و اسبش ، همچنانکه ماهیگیری با ماهی
به دام افتاده بازی می‌کند، گاو اخته را به بازی بگیرد و گره
همچنان محکم تر شود و سرانجام گاو اخته از پای در آید.
جودی هر صبح ، پس از آنکه قاتو را تیمار می‌کرد
وقشو می‌کشید ، تخته آخور را برمی‌داشت و قاتو را کنارش
می‌گذاشت و به وسط طویله می‌رفت . در این سو و آن سو
چهار نعل می‌زد و گاو به جلو می‌پرید و روی پاهای نازکش

به زمین می آمد. لرزان می ایستاد، گوشه‌های نازکش را به جلو می داد و چشمهایش را می چرخاند و سفیدیش را نمایان می کرد و چنین می نمود که ترسیده است. سر انجام نفس زنان به سوی آبشخور می رفت و تادماغ سرش را به آب فرو می برد، در این هنگام جودی احساس غرور می کرد، زیرا می دانست که از این راه می توان اسبها را شناخت. اسبهای درمانده تنها لبهاشان را به آب می رسانند اما اسبهای خوب و سرزنده تمام دهان و دماغ خود را به آب فرو می کنند و تنها کمی از دماغشان را برای تنفس بیرون نگاه می دارند.

آنگاه جودی می ایستاد و تاتو را می پائید، در او چیزهایی را می دید که تا بحال در هیچ اسبی ندیده بود، گوشتهای نرم و لغزنده تهیگه و کفل باریک، که چون گره مشتی به هم بر آمده بود، و نور آفتاب که بر پوشش سرخ تنش می تافت. اما اکنون حرکت گوشها را می دید که حالتی را می نمایاند و گاه نمایشگر حالتی از چهره حیوان بود. تاتو با گوشهایش حرف می زد. می توان از جنبش گوشها درست دانست که نسبت به هر چیزی چه احساسی دارد. گوشها

گاه نازک و راستند و گاه سست و افتاده . به هنگام ترس و خشم عقب می روند و در زمان کنجکاو و شادی به جلو ، و اندازه دقیقشان نمایشگر حالیست که دارند .

بیلی باک سر قولش ماند . در اول پائیز تربیت تاتو شروع شد .

ابتدا افسار را بستند، و این سختترین کار بود زیرا آغاز کار بود .

جوودی هویجی را جلو دهان تاتو نگاه داشت و با چاپلوسی و تمنا طناب را وارد کرد . تاتو نخستین بار که فشار را حس کرد پاهایش را مانند خر به زمین کشید . اما طولی نکشید که آموخته شد و جوودی در سرتاسر چراگاه گردش داد .

جوودی کم کم طناب را سست می کرد تا آنکه سرانجام تاتو ، بدون افسار ، هر جا که او می رفت بدنبالش می آمد . آنگاه نوبت تمرین با افسار بلند فرا رسید . کار کندتری بود . جوودی در حالیکه افساری بلند به دست داشت در میان دایره ای ایستاد . با دهانش صدایی درآورد

وتاتو، تا آنجا که طناب می رسید، شروع به چریدن کرد. جودی دوباره بادهاش صدایی در آورد، می بایست که اسب تندتر به حرکت در آید و آنگاه با صدایی دیگر به چهارنعل راه برود. گابیلن با خوشحالی فراوان به سرعت دور خود می چرخید. آنگاه جودی فریاد ایست کشید و اسب ایستاد. طولی نکشید که گابیلن در این کار مهارت یافت. اما گاهی اسب بدی بود، هنگامی که دست جودی را گاز می گرفت یا پاهایش را لگدمی کرد. گاهگاهی گوشه‌های عقب می رفت و لگد محکمی به پسرک می زد. گابیلن هر بار که این کارها را می کرد کنار می رفت و چنین می نمود که خود به خود می خندد.

بیلی باک عصرها کنار بخاری می نشست و روی طناب موئین کار می کرد. جودی موهای دم تاتورا در کیسه‌ای جمع کرده بود و کنار بیلی می نشست و درست کردن طناب را می پائید، بیلی به آرامی چندتار مورا به هم می چسباند و نخ می ساخت و چند نخ را به هم می تابید تا ریسمانی درست شود و آنگاه چند ریسمان را به هم می پیچید و طناب می کرد. آنگاه

بیلی یک سر طناب را زیر پایش در کف اطاق می گذاشت و می تابید تا محکمش کند.

کار تمرین با افسار بلند به تندی پیش می رفت . پدر جوادی از تماشای ایستادن و حرکت و تند رفتن و چهار نعل زدن تاتو کمی ناراحت میشد . گله می کرد که : «داره یه تاتوی حقه میشه . از اسبای حقه خوشم نمیاد . اسب ، با حقه بازی سنگینشو از دست میده . اسب حقه باز شبیه هنر پیشه هاست ؛ نه وقار دارن نه شخصیت خودشونو . » و پدرش می گفت : « فکر می کنم بهتره هرچی زودتر زینش کنی . » جوادی با شتاب به انبار رفت . مدت ها بود که روی زین اسب چوبی می نشست بارها اندازه رکاب را تغییر داده بود ، اما هرگز درست اندازه نشده بود . گاهی در انبار روی اسب چوبی می نشست و با آن به دور اطاق ، که گردن بندها و تسمه ها وید کها بردر و دیوار آن آویزان بود ، می گشت . تفنگش را به قاچ زین می گذاشت و زمین ها را می دید که از زیر پایش دور می شوند و صدای سمهایی را می شنید که چهار نعل می رفتند .

کار نخستین بار زین کردن تاتو، کار خنده آوری بود. گابیلن خم میشود، بلند میشود و پیش از آنکه تسمه را ببندند زین را از پشتش به زمین می انداخت. چند بار می بایست زین را به پشتش می نهادند تا سر انجام تاتو آرام بماند. بستن تسمه های زین هم کار مشکلی بود. جودی هر روز بند زین را کمی تنگتر کرد تا سر انجام تاتو به زین اهمیتی نداد.

آنگاه نوبت دهنه زدن بود. بیلی شرح داد که چگونه باید ابتدا شاخه شیرین بیانی را به دهان اسب کرد تا گابیلن به چیزی در دهان داشتن عادت کند. گفت: « البته می توانیم به هر کاری مجبورش کنیم، اما اسب خوبی از آب در نمیآید، ترسو میشه و دل به کار نمیده.»

نخستین بار که اسب را دهنه زدند، سرش را بسختی تکان داد و زبانش را آنقدر به تیغه دهنه زد تا آنکه خون از گوشه های دهانش بیرون ریخت. کوشید که افسار را

اسب سرخ

از سرش دور کند و به آخور ببندد از د. گوشه‌هایش چرخید و چشمهایش از ترس و سختی سرخ شد. جودی خوشحال بود، زیرا می دانست که تنها اسب به درد نخور تربیت را به آسانی می پذیرد.

جودی، هنگامیکه به فکر نخستین روی زین سوار شدنش افتاد تنش لرزید. ممکن بود که تا تو بزمیش بزند. این ننگی نبود. ننگ این بود که دیگر بار برنخیزد و سوارش نشود. گاهی خواب می دید که به زمین افتاده گریه می کند و دیگر نمی تواند سوار شود. شرمساری آن خواب تا نیمروز روز بعد می پائید.

گابیلن به سرعت رشد می کرد. آثار کرگی را از دست داده بود؛ یالهایش بلند تر و سیاه تر شده بود. شانه زدن ها و قشو کردن های پی در پی تنش را صاف و درخشنده و گلگون کرده بود. جودی سم های تاتو را روغن می مالید و به دقت پاکیزه نگاه می داشت تا ترك نخورد.

بافتن طناب مویی تمام میشد. پدر جوادی هممیزی کهنه به او داد، میله های کناریش را خم کرد و بندش را برید و زنجیر کش را کند تا اندازه شود. کارل تیفلین یک روز گفت: «تاتو زود تر از اون که فکر میکردم بزرگ شده. گمونم بتونی «روز سپاس» سوارش شی. می-تونی تا اون روز صبر کنی؟»

جوادی، با خجالت گفت: «نمی دونم.» روز «جشن سپاس» سه هفته بعد بود. آرزو می کرد آن روز باران نیاید، چون باران زین قرمز رنگ را خراب می کرد. دیگر گابیلن جوادی را می شناخت و دوست داشت. در آن هنگام که جوادی از آنسوی مزرعه درو شده می-آمد شبیه می کشید و در چراگاه هنگامیکه اربابش سوت می کشید، دوان دوان می آمد. هر بار، در آنجا، هویجی در انتظارش بود.

بیلی باک پیوسته دستورهای سوار کاری را تکرار می کرد: «وقتی سوار شدی زانواتو محکم نگه دار و دستاتو از روزین وردار، اگه پرتت کرد، دلسرد نشو.»

آدم هر چی ام زرنگ باشه بعضی اسبا هستن که زمینش می زنه. فقط این جور وقتا، پیش از اینکه اسب از کارش خوشش بیاد، دوباره سوارش شو. چیزی نمیگذره که دیگه زمینت نمی زنه، از اون گذشته دیگه نمی تونه زمینت بزنه. کار همینه. »

جودی گفت: «کاش تا اون روز بارون نیاد. »

«چرا؟ نمی خوای تو گل بیفتی؟»

جودی، گذشته از توی گل افتادن، از این میترسید که هنگامیکه سراسیمه به زمین افتاده است گابیلن هم بلغزد و روی او بیفتد و پا یا کمرش بشکند. پیش از این، این اتفاق را دیده بود، و دیده بود که آنها چگونه، چون حشره ای له شده، روی زمین به خود پیچیده اند، و از آن هراسان بود.

روی اسب چوبی تمرین می کرد که چگونه باید افسار را در دست چپ و کلاه را در دست راست گرفت. اگر دستهایش را بدین سان بند می کرد، در آن هنگام که اسب می خواست پرتش کند، دیگر قاچ زین را نمی-

گرفت. خوشش نمی آمد به این بیندیشد که اگر قاچ زین را بگیرد چه پیش می آید. شاید پدرش و بیلی باک از خجالت، دیگر با او حرف نزنند. خبر پنخش خواهد شد و مادرش هم خجالت خواهد کشید. و در حیاط مدرسه - فکر کردن به آن وحشتناک بود.

پس از زین کردن گابیلن، جوادی سنگینی اش را روی رکاب می انداخت، اما سوار تاتو نمیشد. این کار تا روز «جشن سپاس» ممنوع بود.

جوادی هر بعد از ظهر زین را به پشت تاتو می گذاشت و تنگ را محکم می کرد.

تاتو آموخته بود که پیش از بستن تنگ، شکمش را بیش از حد پر باد کند، و آنگاه که تنگ محکم میشود، خالی کند. جوادی گاهی تاتو را به کنار پرچین می برد و اجازه می داد که از «ناو» خزه پوش آب بنوشد، و گاه او را به میان مزرعه درو شده و به بالای تپه میبرد، که از آن شهر سپیدرنگ سالیناس و کشتزارهای هندسی شکل و درختهای بلوط، که گوسفندها شاخ و برگشان را خورده

بودند، نمایان بود. گسار از میان بیشه می گذشتند و وارد محوطه های باز و کوچکی میشدند که در میان شان دیگر از جهان خبری نبود و از زندگی گذشته با آنان تنها آسمان مانده بود و پرچین گرد بوته ها.

گابیلن این گردشها را دوست داشت و دوست داشتنش را با برافراشتن سر و لرزاندن شوق آمیز بینی اش نشان می داد. در آن هنگام که از این سفر باز میگشتند هر دو بوی مریم گلی هایی را می دادند که زیر پاله کرده بودند.

روز «جشن سپاس» فرا نرسیده بود که زمستان رسید. ابرهای تاختند و تمام روز بر فراز زمین بودند و از تپه ها می گذشتند. و شبها بادهای تند می وزید. در تمام روز برگ های خشک بلوط از درختها فرو می ریخت و زمین را می پوشاند اما هنوز درختها دگرگون نشده بود.

جودی آرزو می کرد تا پیش از «روز سپاس» باران نیارد، اما بارید. زمین قهوه ای به رنگ سیاه درآمد و درختها برهنه شد. ته مانده گندمهای درو شده را زنگ

گیاهی به رنگ سیاه در آورد؛ رنگ کومه‌های علف خشک را رطوبت دگرگون کرد، و بر فراز سقفها خزه، که به هنگام تابستان همچون تن مارمولکها خاکستری رنگ بود، به رنگ درخشان زرد آمیخته به سبز در آمد. در هفته‌ای که باران می‌بارید جودی تاتو را، دور از باران در آخور نگاه داشت، جز چندبار که بعد از مدرسه مدتی کوتاه برای تمرین و آب نوشیدن در حصار بالایی از طویله بیرونش برد، و گابیلنو در این مدت يك بار هم خیس نشد.

هوای بارانی همچنان ادامه داشت تا آنکه روی زمین علفهای تازه پیدا شد. جودی با بارانی و چکمه کوتاه به مدرسه می‌رفت. سر انجام يك روز خورشید به درخشندگی تمام پیدا شد. جودی، که در آخور کار می‌کرد، به بیلی باك گفت: «گاس امروز وقتی مدرسه می‌رم گابیلنو تو حصار بذارم.»

بیلی اطمینان داد «آره، تو آفتاب باشه بهتره.»
سری تکان داد و دندانش را با کاه خلال کرد و گفت:

«هیچ حیوونی دوست نداره چن وقت یه جا بمونه . من و پدرت می ریم طرف تپه چشمه رو از بر گها تمیز کنیم .»
 جودی گفت: «اگه بارون بیاد -»

« هوا به بارون نمیاد . باروناش ته کشیده .»
 بیلی آستینهایش را بالا زد و بازوبندهایش را بست. «اگرم بارون بیاد - یه ریزه بارون به اسب صدمه نمیزنه .»
 «خوب ، اگه بارون اومد تو تا تو رو میاری تو ، آره بیلی ؟ می ترسم سرما بخوره و نتونم سر وقت سوارش شم .»

«اوه البته ! اگه به موقع برگشینم می پامش .»
 اما امروز بارون نمیاد . «این بود که هنگامیکه جودی به مدرسه رفت گابیلن را در حصار بیرون باقی گذارد .»

بیلی باک در باره بیشتر چیزها اشتباه نمی کرد . نمی توانست که اشتباه کند . اما درباره هوای آن روز اشتباه کرده بود، چون کمی که از ظهر گذشت ابرها بر فراز تپه انبوه شدند و باران شروع به باریدن کرد . جودی شروع باران را از صدای سقف مدرسه فهمید . می خواست

انگشتش را بلند کند و اجازه بیرون رفتن بگیرد و همینکه بیرون رفت به سوی منزل بدود و تاتو را به طویله بر گرداند . اما تنبیه در مدرسه و خانه به دنبالش بود . از این خیال گذشت و به اطمینان حرف بیلی ، که باران به اسب صدمه ای نمی زند ، دیگر سخت نگرفت . هنگامیکه سرانجام مدرسه تمام شد ، در میان باران سخت با شتاب به سوی خانه آمد . در دو طرف جاده جویهای باریکی از آب گل آلود راه افتاده بود و باران در بادی سرد و طوفانی کج می شد و چرخ می زد . جودی در میان انبوه گل جاده به سوی خانه سگ دو می زد .

از بالای تپه گابیلن را می دید که بسا حالتی زار در میان حصار ایستاده است . تن قرمز سیاهی می زد و غرق باران بود . سرش را پائین انداخته بود و کفکش به سوی باد و باران بود . جودی روان سر رسید و در طویله را گشود و موی پیشانی تاتو را گرفت و تو برد . کیسه ای از گونی یافت و با آن موهای خیس تاتو را خشک کرد و پاهای قوزکش را مالید . گابیلن شکمیا ایستاده

بود ، اما از خشم چون باد می لرزید .

جوودی پس از آنکه تا آنجا که می توانست تاتو را خشک کرد به خانه رفت و ظرف آب گرمی را به طویلۀ آورد و در آن جو خیسانید . گابیلن زیاد گرسنه نبود . نواله گرم را دندان زد ، اما چندان علاقه ای به آن نداشت و هنوز گاه گاه می لرزید . از پشت نمناکش کمی بخار برمی خواست .

هوارو به تاریکی بود که بیلی باک و کارل تیفلین به خانه آمدند . کارل گفت : « وقتی بارون شروع شد ، به کلبه ی بن هرچ Ben Herche رفتیم و بارون تموم بعداز ظهر و مهلت نداد . » جوودی سرزنش آمیز بیلی را نگاه می کرد و بیلی احساس گناه می کرد .

جوودی شکایت کرد « گفتمی بارون نمیاد . »

بیلی به او نگاه نمی کرد . گفت : « این وقت سال مشکل بشه گفت . » این را گفت اما دلیلش موجه نبود . حق نداشت به اشتباه چیزی را بگوید و این را می دانست .

« تاتو خیس شد ، خیس خیس . »

« خشکش کردی ؟ »

« بایه کیسه خشکش کردم و بهش نواله دادم. »

بیلی به تصدیق سر تکان داد.

« بیلی ، خیال می کنی سرما بخوره ؟ »

بیلی مطمئنش کرد « یه خورده بارون هیچکار

نمی کنه . »

پدر جوادی وارد صحبت شد و کمی پسر را نصیحت کرد « اسب که بازیچه نیست . » کارل تیفلین از ضعف و مرض متعمر بود و درماندگی را به شدت خوار می شمرد . مادر جوادی دوری گوشت سرخ شده و سیبزمینی و کدوی آب پز را روی میز گذاشت و اطاق از بخار آنها پر شد . همگی برای خوردن نشستند . کارل تیفلین هنوز در باره ضعف ، که در اثر زیاده از حد نوازش کردن حیوانها و آدمها پدید می آید ، حرف می زد .

بیلی باک از اشتباهش پشیمان بود . پرسید : « پتو

روش انداختی ؟ »

« نه . پتو گیر نیاوردم . چند تا کیسه انداختم

پشتش . «

« بعد از غذا می‌ریم می‌پوشونیمش . » بیلی حالا احساس راحت می‌کرد . هنگامیکه پدر جودی کنار آتش رفت و مادرش داشت ظرفها را می‌شست ، بیلی فانوسی آورد و آن را روشن کرد و همراه جودی در میان گل به سوی طویله رفت . طویله تاریک و گرم و مطبوع بود . اسبها هنوز گاه شبانه‌شان را می‌جویدند . بیلی دستور داد: «تو فانوسو نگه دار . » و خود پاهای تاتو را دست کشید و گرمی پهلوهایش را امتحان کرد . گونه‌اش را به پوزه‌ خا کستری رنگ تاتو چسباند و آنگاه پلکهایش را بالا زد تا تخم چشمهایش را نگاه کند . سپس لبهای اسب را کنار زد تا لته‌هایش را ببیند و بعد انگشتهایش را به گوش گابیلن فرو کرد . بیلی گفت: «حالش زیاد بدنیس . مشتش و مالش میدم . »

آنگاه بیلی کیسه‌ای را یافت و پاهای تاتو را به شدت مالید و سپس سینه و پشتش را مالش داد . گابیلن به طرزی غریب افسرده بود . مشتش و مال را به صبر تحمل

می کرد . سر انجام بیلی لحاف پنبه ای کهنه‌ای را از انبار آورد و به پشت تاتو انداخت و بانخ آن را به گردن و سینه‌اش بست .

بیلی گفت : « تا صبح حالش خوب میشه . »

جوادی به‌خانه که برگشت مادرش نگاهی باو کرد و گفت : « وقت خوابت گذشته . » آنگاه چانه‌اش را گرفت و موهای کاکلش را از روی چشمهایش کنار کشید و گفت : « واسه تاتو نگران نشو . خوب میشه . بیلی یکی از بهترین دامپزشکای اینطرفاس . »

جوادی نمیدانست که مادرش نگرانی او را از چهره‌اش می‌خواند . به آرامی از کنار مادرش دور شد و جلوی بخاری زانو زد و آنقدر ماند تا گرما ناراحتش کرد . آنگاه خود را کنار کشید و سپس به‌رختخواب رفت ، اما بخواب رفتن کاری مشکل بود . هنگامیکه بیدار شد ، چنین می‌نمود که مدت‌هاست بخواب رفته است . اطاق تاریک بود اما پنجره‌ها به‌رنگ خاکستری بود و سپیده را نشان می‌داد . بلندشد و

شلوارش را یافت و خواست بپوشد که در اطاق دیگر ، ساعت دو صبح به او نواخت. جودی لباسهایش را زمین گذاشت و به رختخواب برگشت . روشنایی روز همه جا را فرا گرفته بود که بار دیگر بیدار شد . نخستین بار بود که صدای زنگ سه گوش بیدارش نکرده بود . از رختخواب بیرون پرید و تند لباسهایش را پوشید و در حالیکه دکمه های پیراهنش را می بست از در اطاق بیرون رفت . مادرش لحظه ای بانگ دنبالش کرد و آنگاه به کارش پرداخت . چشمهای اندیشناک و مهربان بود ، گاه لبخندی کنار لبش ظاهر میشد اما چشمهای همچنان اندیشناک بود .

جودی به سوی طویله دوید . در نیمه راه صدایی را که از آن بیمناک بود شنید ، صدای سرفه خشک و ناهنجار اسب را . آنگاه با قدمهایی تند تو رفت . در طویله بیلی - باک پیش تاتو بود و با دستهای درشت نیرومندش پاهای اسب را می مالید . بیلی سرش را بالا کرد و خندید و گفت : «یه خورده سرما خورده ، تا دو روز سرما خوردگیشو خوب می کنم .»

جوودی به چهرهٔ تاتو نگاه کرد. چشمهایش نیمه باز بود و پلکهایش خشك و باد کرده بود. گوشهٔ چشمهایش بار دار بود. گوشهای گابیلن آویخته بود و سرش پائین بود. جوودی دستش را بلند کرد اما تاتو کنارش نیامد. اسب دوباره سرفه کرد و از تلاش تمام تنش منعبط شد. باریکه‌ای آب از بینی اش سرازیر شد.

جوودی به سوی بیللی باك برگشت « بیللی ، بدجوری مریضه . »

بیللی تکرار کرد: « گفتم که فقط یه خورده سرما خورده . تو برو چاشتو بخور بعدشم برو مدرسه . من مواظبشم . »

« آخه ممکنه یه کار دیگه واست پیش بیاد . ممکنه تنه‌اش بذاری . »

« نه ، تنه‌اش نمیدارم . ابدًا . فردا یکشنبه اس اون وقت می‌تونن تموم روز پیشش بمونن . » بیللی بار دیگر شکست خورده بود و از آن سخت ناراحت بود . اکنون مجبور بود که تاتو را بهبود ببخشد .

جودی به خانه برگشت و با بی علاقه‌گی پشت میز سر جایش نشست. تخم مرغها و گوشت خوک سردوماسیده بود، اما جودی ملتفت نشد و به اندازه همیشه غذا خورد. حتی از مادرش نخواست که اجازه دهد بجای رفتن مدرسه در خانه بماند. مادرش هنگامیکه بشقاب را از جلوش برمی‌داشت موهایش را کنارزد و به او اطمینان داد: «بیلی از تاتو مواظبت می‌کنه.»

جودی تمام مدت روز در مدرسه افسرده بود. نه توانست به پرسشی پاسخ گوید و نه توانست کلمه‌ای را بخواند. حتی نتوانست به کسی بگوید که تاتو بیمار است، چون گفتن این، ناراحتیش را بیشتر می‌کرد. هنگامیکه سرانجام مدرسه تمام شد به هر اس راه خانه را پیش گرفت. آرام گام بر میداشت و می‌خواست که بچه‌های دیگر تر کش کنند. دلش می‌خواست این گام برداشتن همچنان ادامه یابد و او هر گز به چراگاه نرسد.

بیلی، همچنانکه قول داده بود، در طویله بود اما حال تاتو بدتر شده بود. چشمهایش دیگر تقریباً بسته

شده بود و نفسش به سختی از دماغ گرفته بر می آمد و سوت می زد . پرده ی نازکی روی چشمهایش را فرو پوشیده بود . مشکل میشد گفت که بتواند دیگر چیزی را ببیند . گاه گاهی خرخر می کرد و می خواست دماغش را صاف کند اما با اینکار چنین می نمود که دماغش بیشتر گرفته می شود . جودی با افسردگی تن تاتو را می نگرست . موهای تن حیوان زبر و ژولیده بود و چنین می نمود که درخشندگی نخستین را از دست داده است . جودی به آرامی کنار آخور ایستاده بود . از پرسیدن خوشش نمی آمد ، اما می بایست که بداند .

« بیلی ، - داره خوب میشه ؟ »

بیلی انگشتهایش را به زیر آرواره حیوان برد و گفت: « اینجا رو دست بزن . » و انگشتهای جودی را روی برآمدگی بزرگی که در زیر آرواره اسب بود ، قرار داد . « وقتی درشتر شد ، می شکافمش اون وخ حالش بهتر میشه . »

جودی همینکه اسم برآمدگی را شنید سرش را بر-

گردانید . پرسید: « چشه ؟ »

بیلی نمی خواست پاسخ دهد ، اما ناگزیر بود .
 نمی توانست برای بار سوم خطا کند . گفت : « زکامه . » و
 سپس ادامه داد: « اما دلواپس نشو . از تنش بیرون میارم .
 آسبایی رو دیده ام خوب شده که حالشون از گابیلن بدتر
 بود . می خوام بخورش بدم ، کمک کن . »

جودی به درماندگی گفت: « باشه . » و دنبال بیلی به
 انبار رفت و او را ، که کیسه بخور را آماده می کرد ، پائید .
 کیسه کتانی بزرگی بود که قلابهایی برای آویختن به
 گوشه های اسب داشت . بیلی يك سوم کیسه را سبوس ریخت
 و سپس دومشت رازك خشك به آن افزود و سپس بروی همه
 کمی اسیدفنيك و جوهر کنند ریخت . بیلی گفت: « تا من
 اینارو هم بزخم بدو از خونه یه کتری آبجوش بیار . »

هنگامیکه جودی با کتری آبجوش برگشت بیلی
 قلابها را به سر گابیلن بسته بود و کیسه را نزدیک دماغ
 اسب گرفته بود . آنگاه از سوراخ کوچکی که در کنار
 کیسه بود آبجوش را به درون کیسه ریخت . همینکه بخار

تند از کیسه بر خاست تا تو خودش را کنار کشید اما بخار تسکین دهنده از سوراخهای بینی به ششهایش رفت و سوراخ های تنفسی اش را پاک کرد . به صدای بلند نفس می کشید . پاهایش لرزید و چشمهایش از بخار سوزنده بسته شد . بیلی باز هم آبریخت و تا پانزده دقیقه بخار آب بلند بود . سرانجام کتری را زمین گذاشت و کیسه را از جلوی دماغ گابیلن برداشت . تا تو بهتر می نمود . به راحتی نفس می کشید و چشمهایش از پیش بازتر شده بود .

بیلی گفت: «ببین چه حالشو خوب کرد ، حالادو - باره با پتو می پوشونیمش شاید تا فردا حالش جا بیاد .»

جوودی پیشنهاد کرد: «امشب پیشش می مونم .»

« نه . این کارو نکن . من پتو هامو میارم این جا میندازم رو کاها . تو میتونی فردا بیایی و اگه لازم شد بخورش بدی .»

هنگامیکه برای شام رهسپار خانه شدند شب فرا رسیده بود . جوودی حتی ندانست که دیگری به مرغها دانه داده و جعبه هیزم را پر کرده است . از پشت خانه

گذشت و به کنار پرچین های تاریک رفت و از « ناو » آب نوشید . آب چشمه چنان سرد بود که دهانش تیر کشید و تنش را لرزاند . آسمان بالای تپه ها هنوز روشن بود . شاهینی را دید که آنچنان به اوج هوا رفته که خورشید را به سینه گرفته است و چون اخگری می درخشد . دو پرنده سیاه ، از یورش دشمن ، به زمین فرود می آمدند . در باختر ابرها دیگر بار بارانی می شدند .

پدر جودی سر شام هیچ حرف نزد ، اما پس از آنکه بیلی باک پتوهایش را برداشت و رفت که در طویلده بنخوابد ، کارل تیفلین آتش زیادی در بخاری افروخت و شروع به گفتن قصه کرد . از مردی وحشی سخن گفت که برهنه در میان دهکده می دوید و گوشها و دمی شبیه اسب داشت ، قصه گربه های وحشی مورو کویو Moro Cojo را تعریف کرد که بدنبال پرنده ها در میان درختها می خزند و نیز ماجرای مشهور برادران ما کسول را به یاد آورد که گه ای از طلا بدست آوردند و سپس چنان ماهرانه نشانه هایش را پوشاندند که دیگر آنرا نتوانستند پیدا کنند .

جودی نشسته بود و چانه اش را میان دستهایش گرفته بود و دهانش با نگرانی می‌جنبید، پدر کم کم دانست که جودی بحر فاش توجیهی ندارد و پرسید: «خنده دار نیست؟»

جودی مؤدبانه خندید و گفت: «بله، پدر.» آنگاه پدرش به خشم در آمد و آزرده شد و دیگر قصه نگفت. جودی، کمی بعد، فانوس را برداشت و به طویلۀ رفت. بیلی باک روی گاه‌ها خوابیده بود و تاتو، جز آنکه نفس از سینه به آزار بیرون می‌داد، بهتر می‌نمود. جودی کمی ماند و انگشتهایش را بروی موهای ناصاف اسب کشید و آنگاه فانوس را برداشت و به خانه بازگشت. در رختخواب بود که مادرش به اتاق او آمد.

«خوب خودتو پوشوندی؟ زمستون داره میاد.»

«بله، ماما.»

«خوب، امشب یه خورده راحت باش.» در رفتن

درنگ کرد و به تردید ایستاد و گفت: «تاتو حالش خوب

میشه.»

جوادی خسته بود. به زودی به خواب رفت و تا به هنگام سپیده بیدار نشد. زنگ سه گوش به صدا درآمد و بیلی باک، پیش از آنکه جوادی از خانه بیرون رود، از طویله بازگشت.

جوادی پرسید: «چطوره؟»

بیلی چاشت را تند می خورد، گفت: «خوبه. امروز می خوام اون دملو بشکافم، بلکی حالش بهتر شه.»
 پس از چاشت، بیلی چاقوی نوک تیز را آماده کرد. تیغه درخشانش را دیر زمانی به سنگ صاف کوچک کشید. آنگاه نوک چاقو و تیغهاش را چند بار با گردی شست و سر انجام بالب بالائیش آزمود.

در راه طویله جوادی دید که چگونه علفهای تازه قد کشیده اند و کاهبها روز به روز در میان تازه گندمهای سبز ناپدیدتر می شوند. صبح آفتابی سردی بود.
 جوادی، همینکه چشمش به تا تو افتاد، دانست حالش بدتر شده. چشمهایش بسته بود و رویشان را باری خشک فرا گرفته بود. سرش آنقدر پائین بود که دماغش

به کاهپای روی زمین می خورد . در هر نفسش ناله‌هایی کوتاه
نهفته بود ، ناله‌هایی بیمارگونه و از ته دل .

بیلی سر سست تاتو را بلند کرد و با چاقو دمل را
تند شکافت . جودی دید که چرکی زرد رنگ بیرون زد .
سر اسب را نگاه داشت تا بیلی با محلول رقیق اسید فنیک
جای زخم را بشوید .

بیلی اطمینان داد: « دیگه حالش خوب میشه . همین
زهر زرده که مریضش کرده بود . »

جودی با ناباوری نگاهش کرد . « خیلی حالش بده . »
بیلی دیرزمانی اندیشید که چه بگوید . داشت
نسنجیده اطمینان می داد ، اما به موقع خود را رها نید .
سر انجام گفت: « آره ، خیلی حالش بده . اما من اسبای
بدتر از این دیدم که حالشون خوب شده . اگه سینه
پهلو نکنه حالش خوب میشه . همینجا بمون . اگه حالش
بدتر شد . خیرم کن . »

پس از آنکه بیلی رفت ، جودی دیرزمانی کنار تاتو
ایستاد و به پشت گوشه‌هایش تلنگر زد . تاتو مانند زمانی

که سرخوش بود سرش را کنار نمیکشید. ناله‌هایی که در نفسش بود خشک تر میشد.

دبلمتری مت به انبارسرك کشید، دم بلندش بی اختیار می‌جنبید، جودی چنان خشمگین بود که سنگی سیاه را از زمین بر داشت و سگ را نشانه گرفت. دبلمتری مت فریاد زنان دور شد تا پنجه‌ی آزرده اش را آرام کند.

بیلی باك به هنگام نیمروز برگشت و کیسه بخور دیگری ترتیب داد. جودی تاتو را می‌پایید که ببیند، همچون دفعه پیش حالش بهتر می‌شود. نفس اسب آرامتر شد، اما سرش را بلند نکرد.

شنبه به کندی می‌گذشت. در پایان روز جودی به‌خانه رفت و رختخوابش را آورد و روی کاهها جایی باز کرد. اجازه نگرفت. از نگاه مادرش دانسته بود که به او اجازه هر کاری را خواهد داد. آن شب فانوس روشن را به سیمی بر فراز آخور آویخت. بیلی گفته بود که گاه به گاه پاهای تاتو را بمالد.

ساعت نه بود که باد وزیدن گرفت و در اطراف

طویل به صدا درآمد . جودی با وجود اندوه خواب آلوده بود . پتوها را رویش کشید، و به خواب رفت ، اما ناله های پی در پی تاتو را در رؤیاهایش می شنید . در خواب صدای شکستن چیزی آنقدر در گوشش پیچید که سر انجام بیدارش کرد . باد به درون طویل می تاخت . جودی از جا پرید و به آخور نگاه کرد . باد در طویل را باز کرده بود و تاتو رفته بود .

جودی فانوس را بر داشت و در میان توفان به بیرون دوید و گابیلن را دید که به سستی در میان تاریکی تلو تلو می خورد ، سرش پائین افتاده و پاهایش آرام و پی در پی به پیش می رود . هنگامیکه جودی سر رسید و موهای پیشانی اش را گرفت تاتو مقاومتی نکرد و بدنبال جودی به آخورش برگشت . ناله های بلندتر شده بود و دعاغش با صدای شدید سوت می کشید . جودی دیگر نخواهید . صدای نفس تاتو بلندتر و تیزتر میشد .

بهنگام سپیده بیلی باک آمد و جودی خوشحال شد . بیلی مدتی تاتو را چنان نگاه کرد که انگار پیش از این

آنها ندیده است. به گوشها و پهلوی حیوان دست زد و گفت: «جودی، من باید یه کاری رو بکنم که تو خوست نمیاد نگا کن. یه خورده برو تو خونه.»

جودی با خشونت بازویش را گرفت و گفت: «میخواهی بکشیش؟»

بیلی دستهای پسرک را نوازش داد و گفت: «نه. می‌خوام یه سوراخ کوچولو تو گلوش باز کنم که بتونه نفس بکشه. دماغش حسابی گرفته. وقتی حالش خوب شد یه دکه برنجی کوچک تو اون سوراخ میذاریم که از دماغش نفس بکشه.»

جودی راضی به رفتن نبود. دیدن سوراخ خونین ترسناک بود، اما ترسناکتر این بود که بداند گلوی تا تو را دور از چشم او سوراخ می‌کنند. به تلخی گفت: «همین جا میمونم، مطمئنی که باید این کارو کرد؟»

«آره. مطمئنم. اگه میمونی، میتونی سرشو نگه داری.. اگه ناراحت نمیشی.»

چاقو دو باره در آمد و همچون دفعه پیش به دقت

تیز شد . جودی سر اسب را بالا نگه داشت و گردنش را آماده کرد و بیلی برای یافتن جای مناسب ، به گردن تاتو دست کشید . همینکه کارد تیز به گردن تاتو فرو رفت جودی به گریه درآمد . اسب به سستی سرش را کنار کشید و سپس آرام ایستاد ، سخت می لرزید . خون زیادی فوران زد و دست و آستین پیراهن بیلی را پوشاند . دستهای ورزیده بیلی گلوی اسب را سوراخ کرده بود و از آن نفس حیوان بیرون می زد و خون فوران می کرد . تاتو ، با ورود اکسیژن ، نیرویی ناگهانی یافته بود . به پاهایش تکانی داد و خواست که سر بلند کند اما جودی سرش را پائین نگه داشت تا بیلی زخم را با محلول فنیک شستشو دهد . کار خوبی بود . خون از فوران باز ایستاد و هوا با خروشی از سوراخ داخل و خارج میشد .

باران ، از ابرهایی که بادهای شبانه آورده بود ، بروی بام طویل ریختن گرفت آنگاه زنگ چاشت به صدا درآمد . بیلی گفت : « تا من اینجا برو چاشتتو بخور ، باید مواظب باشیم که سوراخ نگیره . »

جودی به آرامی از طویله بیرون رفت . افسرده‌تر از آن بود که به بیلی بگوید که در طویله باز شده بود، و تا تو بیرون رفته بود . در آن صبح تیره بارانی از میان گل ولای به سوی خانه نزدیک میشد ، خودسرانه خوشش می‌آمد که درهر گودالی خود را به آب بزند . مادرش چاشتش را داد و لباسهای خشک به او پوشاند و چیزی نپرسید . چنین می‌نمود که می‌داند که او نمی‌تواند به پرسشی پاسخ گوید . اما هنگامی که آماده برگشتن به طویله بود، مادرش ظرفی غذای گرم آورد و گفت: « اینو بهش بده . » جودی ظرف را نگرفت . گفت: « چیزی نمی‌خوره . » و از خانه بیرون دوید . در طویله بیلی به او نشان داد که چگونه گلوله پنبه‌ای را به نوک چوب ببندد و هنگامیکه سوراخ هواکش را باد فرا می‌گیرد پاکش کند .

پد جودی به طویله آمد و در کنار آنها جلوی آخور ایستاد . سرانجام به‌سوی پسرک چرخید و گفت: « می‌خوام با اسب برم روتپه ، بهتر نیس با من بیایی ؟ » جودی سرش را تکان داد . پدرش بار دیگر گفت: « بهتره از اینجا بری

بیرون . «

بیلی خشم آلود به سویش برگشت و گفت: « ولش
کن . تا تو مال او نه ، غیر از اینه ؟ »
کارل تیفلین بی هیچ حرف دیگری بیرون رفت .
بدش آمده بود .

جوودی در تمام صبح زخم را باز نگاه داشت ، و هوا
از آن به آسانی داخل و خارج میشد . پهنگام نیمروز تا تو
به ناآسودگی به يك پهلو روی زمین دراز کشید و دماغش
را گشود .

بیلی برگشت . گفت: « اگه می خوای شب پیشش
بمونی بهتره یه چرت بزنی . » جوودی با پریشانی از طویله
بیرون رفت . آسمان برنگ آبی روشن بود . پرنده ها ، در
هر گوشه ، سرگرم گرفتن کرمهایی بودند که بروی
زمین نمناک آمده بودند .

جوودی به سوی پرچین ها رفت و در کنار « ناو »
خزه پوش نشست . نگاهی به خانه و آغل کهنه و درخت
سرو سیاه انداخت . همه جا آشنا ، اما به طرزی شگفت ،

دیگر گونه بود . هنوز چیزی نبود، اما داشت فرامی-
 رسید. اکنون، از سوی خاور، بادی سرد وزیدن گرفت
 که نشانه آن بود که باران برای لحظه‌ای پایان گرفته
 است. جوادی در زیر پاهایش، بازوان کوچک علفهای تازه
 ای را می دید، که زمین را پوشانده اند. بروی گل کنار
 چشمه هزاران جای پا از کرکها دیده میشد .

دبلمتری مت لنگان و سراسیمه از میان کرت
 سبزی آمد و جوادی ، که یادش آمد چگونه به سویش
 سنگ پرانده، دستهایش را به گردن سگ حلقه کرد و
 دماغ پهن و سیاهش را بوسید . دبلمتری مت خاموش نشست،
 انگار می دانست، که چیز مهمی رخ می دهد. دم بزرگش
 بسنگینی بزمین کشیده میشد. جوادی کنه درشتی را از
 گردن مت بیرون کشید و آنرا در میان انگشتان شستش
 کشت. چیز کثیفی بود و جوادی دستهایش را در آب سرد
 چشمه شست.

روستا خاموش بود و صدایی جز زوزه‌ی مدام باد
 نبود. جوادی می دانست ، که اگر برای ناهار به خانه نرود

مادرش ملتفت نخواهد شد. کمی بعد به آرامی بسوی
 طویله برگشت و مت به لانه کوچک خود خزید و دیر
 زمانی خود به خود به آرامی ناله کرد.

بیلی باك از آخور برخاست و پنبه را کنار گذاشت.
 تاتو هنوز به پهلو خوابیده بود و زخم روی گردنش پائین
 و بالا می رفت. هنگامیکه جودی دید که چگونه موهای
 تن حیوان خشك و بی جان می نماید، سر انجام دانست
 که امیدی به تاتو نیست. پیش از آن موهای بی جان را
 در سگها و گاوها دیده بود، نشانه‌ای قطعی بود. بسنگینی
 روی جعبه نشست و تخته آخور را برداشت. دیری به زخم
 جنبان چشم دوخت و سر انجام به خواب رفت، بعد از
 ظهر به تندی گذشت. هنوز هوا تاریك نشده بود که مادرش
 در بشقابی ته گود غذایی برایش آورد و کنارش گذاشت و
 دور شد. جودی کمی از آن غذا را خورد و سپس، چون
 هوا تاریك شد، فانوس را روی زمین کنار سر تاتو گذاشت
 تا بتواند زخم را بباید و آنرا باز نگاه دارد، و آنگاه دو-

باره به خواب رفت که سرمای شب بیدارش کرد. باد به شدت می وزید و سرمای شمال را با خود می آورد. جوادی پتویی از رختخوابش از روی گاهها، آورد و آن را به دور خود پیچید. سرانجام تنفس گابیلن آرام شده بود و سوراخ روی گلویش به نرمی پائین و بالا می رفت. شب پرها در کاهدانی می پریدند و صدا می دادند و در جستجوی موشها بودند. جوادی دستهایش را زیر سر گذاشت و به خواب رفت. در خواب دانست که باد شدت یافته است. صدای به طویله کو بیدنش رامی شنید.

سپیده دم بود که بیدار شد. در طویله باز بود و تاتو رفته بود. از جا جست و در روشنایی بامدادان بیرون دوید.

جای پاهای تاتو روی شبنمهای یخ زده علفهای تازه آشکارا کشیده شده بود، جا پاها، که خطوطی میانشان فاصله بود؛ نشان میداد که حیوان خسته سمپایش را بروی زمین کشیده است. جا پاها تا پرچین نیمه راه تپه ادامه می یافت. جوادی بدنبال آنها پیش می دوید. آفتاب به روی

سنگهای سفید تیز ، که به هر گوشه زمین چسبیده بود ، می تابید . همچنانکه به دنبال جای پا ها بود سایه ای از روبرویش گذشت . به بالا نگاه کرد و در آسمان دسته ای از لاشخورهای سیاه را دید که کم کم دایره وار به زمین نزدیک میشدند . پرنده های ترسناک چیزی نگذشت که بروی تپه ناپدید شدند . آنگاه جودی تندتر دوید ، خشم و هراس به پیشش میراند . نشانه ها سرانجام به میان بوته ها ادامه یافت و در پس بوته های بلند مریم گلی ناپدید شد .

بالای تپه جودی از نفس افتاد . ماند و نفس نفس زد . خون به سرش دوید و آنچه را که چشم براهش بود دید . در آن پائین ، در نقطه ای که علفها کمتر بود ، تاتوی قرمز افتاده بود . جودی ، از دور ، می دید که پاهایش به آرامی تکان می خوردند . و پیرامونش لاشخورها گرد آمده اند و در انتظار لحظه ای مر گند ، که خوب می شناسند .

جودی پیش رفت . از تپه سرازیر شد . زمین نمناک صدای پایش را می برید و بوته ها پنهانش می کردند . همین که سر رسید ، گلر تمام بود . لاشخور نخستین بروی سر

تاتو نشسته بود و منقار برافراشته بود تا نخستین ضربه را به چشم حیوان فرو کند. جودی چون پلنگی بمیانشان جست. توده‌ی سیاهرنگ به هوا خاست، اما بزرگتر از همه - آنکه بروی سر تاتو نشسته بود - فرصت نیافت. هم چنان که می‌خواست به پرواز درآید جودی نوک بالش را گرفت و به پائین کشید، لاشخور به درشتی او بود. بال آزاد حیوان به شدت تمام به صورتش خورد اما جودی خود را به بال آویخت. پنجه‌های لاشخور به پای جودی فرو می‌رفت و بال آن سرش را می‌آزرد. جودی بادست دیگرش کور کورانه بجستجو پرداخت. انگشتانش به گردن پرنده‌ی سنیزه جو رسید. چشم‌های سرخ پرنده به صورت جودی نگاه کرد، و سراپا آرامش و بی‌باکی و درنده‌خویی بود و سر برهنه‌اش از سویی به سویی می‌رفت. آنگاه منقارش گشوده شد و مایعی گندیده از دهانش بیرون ریخت. جودی زانوانش را به هم نزدیک کرد و بروی پرنده‌ی بزرگ افتاد. بایک دست گردن پرنده را بروی زمین نگه داشت و با دست دیگر سنگی سفید و تیز یافت. نخستین ضربه گوشه

های منقار را در هم شکست و خونی سیاهرنگ از گوشه‌های دهان پیچ خورده و کلفتش فوران زد. ضربه دوم به خطا رفت. چشمان سرخ بی باک، هنوز خشک و بی هوش و خونسرد نگاهش می کرد. جودی پی در پی ضربه های دیگری زد تا لاشخور از پای درآمد و سرش به خمیری سرخ ماند شد. هنوز پرنده مرده را می زد که بیلی باک کنارش کشید و محکم نگاهش داشت تا آرام شود.

کارل تیفلین با دستمالی گلی رنگ خون را از صورت پسر پاک کرد. اکنون جودی نرم و خاموش بود. پدرش با نوک پنجه لاشخور را کنار زد و گفت: «جودی، لاشخور تاتورو نکشت. اینو نمیدونی؟»

جودی به بیزاری گفت: «می دونم.»

بیلی باک خشمگین بود. جودی را بغل کرد و به خانه روانه شد. اما بسوی کارل تیفلین چرخید و به تندی گفت: «البته که می دونه، پناه بر خدا! مرد، ندیدی چیکار می کرد؟»

کوههای بزرگ

در گرمای پر جوش يك بعد از ظهر نیمه تابستان پسرک، جودی به نا آرامی گردا گرد چراگاه را نگاه می کرد تا چیزی برای سرگرمی پیدا کند. به انبار رفته بود، به لانه پرستوها در زیر لبه بام آنقدر سنگ پرانده بود تا یکی از لانه های گلی شکسته بود و پوشش گاه و پره های ناپاک آن به زمین ریخته بود. سپس در خانه چراگاه تکه پنیر مانده ای را در تله گذاشته بود و تله را در جایی قرار داده بود تا

دبلمتری مت ، آن سگ بزرگ خوب ، برای ربودن پنیر پوزه اش را لای تله کند . جودی به تحریک خشونت اینکار را نمی کرد ، حوصله اش از بعد از ظهر دراز گرم سر رفته بود .

دبلمتری مت پوزه کند خود را به میان تله فرو کرد ، سر تله افتاد و سگ از هرد نالید و باپوزه خونی لنگید و دور شد . مت هر جور آسیب که می دید می لنگید . بهنگام جوانی در تله روباه گیری افتاده بود و از آن پس همیشه می لنگید ، حتی وقتی که سرش داد می کشیدند .

زوزه مت که بلند شد مادر جودی از توی خانه داد زد «جودی ! یه کاری کن که سگو اذیت نکنی .»

آنگاه جودی بدش آمد و تکه سنگی به مت انداخت . سپس تیر کمانش را از ایوان برداشت و به سوی پرچین ها رفت که پرنده ای شکار کند . تیر کمان خوبی بود و کشپایش را از دکان خریده بود و گرچه بارها آن را به کار برده بود اما هر گز پرنده ای نزده بود . پا برهنه از میان سبزیکاریها گذشت و سنگ خوبی برای تیر کمان پیدا کرد ، سنگی

گردد و کمی پخ و به اندازه کافی سنگین برای چرخیدن در هوا. پسرک سنگ را میان چرم کمان گذاشت و در کنار پرچین پیش رفت. چشمهایش باریک شد و دهانش با صدا می‌جنبید، در آن بعد از ظهر نخستین بار بود که بچیزی دلبسته بود. پرندگان کوچک در سایه پرچینها می‌جنبیدند و در میان برگها خود را می‌خاراندند، چند گامی بی‌آرام می‌پریدند و باز خود را می‌خاراندند. جودی کش کمان را کشید و دوراندیشانه پیش رفت. باسترک کوچکی ماند و او را دید و خم شد و آماده پرواز شد. جودی آرام آرام پا برداشت و نزدیک تر شد. هنگامی که به بیست گامی رسید با توجه کمان را کشید و نشانه گرفت. سنگ سوت زد، باسترک در مسیر سنگ برخاست و با سری شکسته فرو افتاد. جودی به سمتش دوید و آن را برداشت و گفت: «دیدی زدمت...»
 پرنده مرده کوچکتر از هنگام زنگامی می‌نمود.
 جودی احساس اندک دردی زشت در خود کرد و آنگاه چاقوی جیبی‌اش را در آورد و سر پرنده را برید. سپس شکمش را دریدد بالهایش را کند و آخر سر آن را میان پرچین

انداخت. در اندیشه پرنده یا زندگیش نبود ، امامی دانست
 که بزرگترها اگر بفهمند که پرنده را کشته است چه خواهند
 گفت و از این امکان اندیشه آنان رنج می برد. بر آن شد که
 هر چه زودتر این را فراموش کند و هرگز آن را بازگونکند.
 تپه ها در این موسم خشك بود و علفهای وحشی
 زرین بودند ، اما آنجا که چشمه « ناو » را پر کرده بود و
 آب از ناو سررفته بود سبزه ها سبز و پرپشت و زیبا
 و نمناك بودند.

جودی از ناو خزه بسته آب نوشید و با آب سرد خون
 پرنده را از دستش شست . آنگاه روی سبزه ها به پشت دراز
 کشید و به ابرهای بی شکل تابستانی چشم دوخت . با
 بستن يك چشم و با از میان بردن مسافت ابرها را پائین
 آورد انگار که می توانست انگشتش را دراز کند و
 نوازششان کند . کوشید که همراه با باد ملایم آنان را در
 آسمان پیش براند و پنداشت که با کومك او ابرها تندتر
 راه می روند . کوشید که تکه ابر بزرگی را تا لبه های
 کوه و آن سو ، دور از چشم ، براند . آنگاه جودی به

این فکر افتاد که ابرچه می بیند . نشست تا بهتر کوههای
بزرگ را ببیند که پشت هم انباشته می شدند و تیره تر و
وحشی تر می شدند تا دست آخر بالبه ای ناهموار در بلندیهای
خاور به پایان می رسیدند . کوههای شگفت انگیز ناشناسی
بودند و پسرک اندیشید که چه کم در باره آنان می داند .

یک روز از پدرش پرسیده بود: «اون ور کوه چیه؟»

«گمونم بازم کوهه . چرا؟»

«اون ور کوها؟»

«بازم کوهه . برا چی؟»

«همش بازم کوهه؟»

«ها ، نه . آخرش می رسی به دریا.»

«آخه تو کوها چیه؟»

«همش پرتگاه و بته و سنگه و خشکی .»

«هیچ اونجاها رفتی؟»

«نه .»

«کسی اونجاها رفته؟»

«بعضیا رفته ان . پرتگاهاش خطرناکه . خونده ام

که تو کوه‌های ایالت مونتري بیشتر از هر جای امریکا
جاهای کشف نشده هست .»

انگار پدرش از این سر بلند بود .

«و آخر سردریاس ؟»

«آخر سردریاس .»

پسرک دست بر نمی‌داشت «اما ، می‌نوشون چی

داره ؟ کسی نمیدونه ؟»

«اوه ، گمونم بعضیا بدونن . اما اونجا چیزی گیر

نمیاد . همش پرتگاهه و سنگه و بته . برا چی می‌پرسی ؟»

«خوبه آدم بره اونجا .»

«واسه چی ؟ اونجا چیزی نیس .»

جودی می‌دانست که چیزی در آنجا هست ، چیزی بسیار

شگفت‌انگیز چون کسی آن رانمی‌شناخت ، چیزی پنهانی و

اسرارآمیز . در وجود خود احساس می‌کرد که چنین است .

به مادرش گفته بود : «میدونی تو کوه‌های بزرگ

چییه ؟»

مادرش نگاهی به او و آنگاه به‌رشته کوه‌های ستیزه‌جو

انداخته بود و گفته بود: «گمونم فقط خرس.»

«چه خرسی؟»

«همون خرسی که رفت تو کوهها بینه چه خبره.»
 جودی از بیلی باک، کارگر چراگاه پرسیده بود که
 می‌شود شهرهای قدیمی در میان کوهها گم شده باشند. اما
 بیلی با پدرش هم عقیده بود. بیلی گفته بود: «اینجور نیس،
 آخه اونجا خوردنی پیدا نمیشه مگه اینکه آدمای اونجا
 جوری باشن که بتونن سنگ بخورن.»

جودی همینها را در باره‌ی کوهها شنیده بود و همین
 سبب شده بود که کوهها در نظرش گرامی و سهمگین باشند.
 بارها به رشته کوههای پشت سر هم اندیشیده بود که آخر سر
 به دریا می‌رسند. در بامدادان قلله‌های صورتی‌رنگ او را به نزد
 خود می‌خواند و شامگاه که خورشید روی تیغه کوهها میرفت
 و کوهها را چون ناامیدی ارغوانی‌رنگ می‌کرد، جودی
 به‌راس می‌افتاد و از آن‌پس دیگر، کوهها آن چنان بی‌جان
 و دور از دسترس می‌نمودند که تنها همان تشویش ناپذیر
 ایشان تهدیدی به شمار می‌آمد.

اکنون سرش را به سوی کوه‌های خاور بر گرداند .
 کوه‌های گابیلن Gabilan چشم اندازی زیبا داشت ، از
 فرورفتگی‌هایش چراگاه‌های کوهستانی و بر فرازش درختان
 کاج دیده میشد . مردمانی در آنجا می‌زیستند و در این
 دامنه‌ها جنگلهایی بر ضد مکزیک‌ها روی داده بود .
 جودی يك دم بر گشت و به کوه‌های بزرگ نگاه کرد و
 از تفاوت این دو اندکی لرزید . خانهٔ چراگاه آن پائین
 چون جامی می‌نمود ، آفتابی و در پناه بود . خانه با نوری
 سپید می‌درخشید و انبار کدو گرم جلوه می‌کرد . گاوهای
 قرمز رنگ رو به شمال در تپه‌های دور می‌چریدند . حتی
 درخت سرو تیره کنار کلبه عادی و آرام بود . جوجه‌ها در
 میان گرد و غبار حیاط تند می‌چرخیدند .

آنگاه هیکلی جنبنده به چشم جودی آمد . مردی
 بر فراز تپه ، در جاده‌ای که از سالیانس می‌آمد ؛ به آرامی
 رو به سوی خانه روان بود . جودی بر خاست و به سوی
 خانه سرازیر شد ، چون اگر کسی بخانه می‌آمد دلش
 می‌خواست که آنجا باشد و ببیند . وقتی که جودی به خانه

رسید مردی که داشت می آمد هنوز در نیمه راه بود. مردی تکیده بود و شانتهایی صاف داشت. جودی تنها از این رو که پاشنه‌های مرد با تکانهایی به زمین می‌رسید دانسته بود که او پیر است. همینکه مرد نزدیکتر شد جودی دید که شلوارکاری آبی رنگ و نیم تنه‌ای از همان جنس پوشیده است. مرد کفشی زمخت پایش بود و کلاهی لبه صاف و کهنه به سر داشت. روی شانته اش يك گونی پر و قلنبه انداخته بود. در چند لحظه مرد آنقدر نزدیک شده بود که چهره اش را میشد دید. و چهره اش چون گوشت خشک شده تیره بود. سبیلی که بر پوست تیره اش آبی و سفید می‌نمود روی دهانش افتاده بود و موهایش نیز، که از کنار گردنش پیدا بود، سفید رنگ بود. پوست چهره اش چنان روی جمجمه کشیده شده بود که بجای گوشت تنها استخوان را می‌نمایاند و بینی و چانه اش را تیز و ترد جلوه می‌داد. چشمهایش درشت و گود و سیاه بود و پلکها تنگ رویشان را فرو پوشیده بود. سیاهی و مردمک چشمش یکی و سیاه اما تخم چشمش قهوه‌ای بود. چروکی بر

چهره اش نبود . پیرمرد مثل همه مردمی که پیراهن
نپوشیده باشند نیم تنه آبی رنگی پوشیده بود که تا زیر
گلویش باد کمه‌های برنجی د کمه شده بود . از آستین‌هایش
مچهای استخوانی نیرومند و دستهای چون شاخه های هلو
گرم خورده و پیچیده اش بیرون آمده بود . ناخنهایش
صاف و کند و براق بود .

پیر مرد نزدیک در رسید و همینکه با جودی رو برو
شد کیسه اش را زمین گذاشت . لبهایش کمی جنبید و آوای
نرملی از میانشان بیرون آمد : « خونهی شما اینجاس ؟ »
جودی دست پاچه شده بود . برگشت و به خانه
نگاه کرد و آنگاه چرخیده و به انبار که پدرش و بیلی باك
در آن بودند چشم دوخت ، و چون کمکی ازهیچ سو نرسید
گفت : « آره . » پیرمرد گفت : « من برگشته ام . من گیتانو
Gitano ام و برگشته ام . » جودی نمیتوانست این همه
مسئولیت را بپذیرد . ناگهان چرخید و برای کمک
خواستن به خانه رفت . و در توری پشت سرش به صدا در-
آمد . مادرش در آشپزخانه بود و داشت با سنجاق سوراخ‌های

گرفته يك آبکش را بازمی کرد و به هنگام تمر کز حواس،
لب زیرینش را می گزید . جودی با هیجان داد زد : « یه
پیر مردی آمده . یه دهاتی پیر مکزیکي ، میگه بر-
گشته ام . »

مادرش آبکش را زمین گذاشت و سنجاق را پشت
لگن ظرف شویی گذاشت و با شکیبایی پرسید : « باز چه
خبره ؟ »

« یه پیر مرد واساده بیرون ، بیا . »

مادر پیش بندش را باز کرد و با انگشتها سرش را
صاف کرد و گفت : « خوب ، چی می خواد؟ »
« نمیدونم . پیاده اومده . »

مادر پیراهنش را صاف کرد و بیرون رفت و
جودی هم به دنبالش آمد . گیتانو از جایش تکان نخورده
بود .

خانم تیفلین پرسید : « بله ؟ »

گیتانو کلاه کهنه اش را از سر برداشت و دو دستی
جلو خود گرفت . باز هم گفت : « من گیتا نوام ، برگشته ام . »

« بر گشتی ؟ بر گشتی کجا ؟ »

تمام قامت راست گیتانو اند کسی به جلو خم شد .
دست راستش دایره تپه‌ها، کشتزارهای سرایشیب و کوه‌ها را
نشان داد و به سمت کلاهدش بر گشت .

« بر گشته‌ام به چرا گاه . من اینجا دنیا اوادم ،

با پام اینجا دنیا آمد . »

زن گفت : « اینجا ؟ اینجا که قدیمی نیس . »

مرد گفت : « نه اینجا ، » و رشته کوه‌های باختری

را نشان داد « اون ور ، تو اون خونه که دیگه نیس . »

زن بالاخره فهمید . « اونجا رو می‌گی که آب از

بین برده‌تش ؟ »

« بله ، سینیورا . وقتی که چرا گاه پاشیده شد اون

خونه رو دیگه آهک نزدن و بارون از بینش برد . »

مادر جودی کمی خاموش ماند و اندیشه‌های

گوناگون درد غربت از ذهنش گذشت اما او بتندی آنان

را پس زد و پرسید : « گیتانو ، حالا اینجا چی می -

خواهی ؟ »

مرد به آرامی گفت: «می خوام اینجا بمونم تا بمیرم.»
 «اما ما دیگه آدم زیادی نمی خواهیم.»

«سینیورا، دیگه کارای سخت ازم برنمیاد اما
 میتونم یه گاو بدوشم و به جوجه‌ها دونه بدم و یه خورده
 هیزم بشکنم. همینجا می مونم.» به کیسه‌ای که روی زمین
 کنار پایش بود اشاره کرد «اینم اسبابامه.»
 زن به طرف جودی برگشت و گفت: «بدو انبار و
 پدرتو صدا کن.»

جودی دور شد و به دو برگشت کارل تیفلین و بیلی-
 باک دنبالش بودند.

پیرمرد همچنان ایستاده بود، اما احساس آرامش
 می کرد. تمام وجودش در آرامش آسوده از زمان
 بود.

کارل تیفلین پرسید: «چیه؟ چیه که جودی اینقدر
 خوشحالی؟»

خانم تیفلین پیر مرد را نشان داد. «این می‌خواه
 اینجا بمونه. یه خورده کار بکنه و بمونه.»

« خوب ، ما که نمیتونیم ننگرش داریم . ما کسی
 رو لازم نداریم . خیلی پیره . بیلی همه کارامونو میکنه .
 چنان درباره پیرمرد حرف می زدند که انگار وجود
 نداشت ، و اکنون ناگهان خاموش شدند و به مرد نگاه
 کردند و دست پاچه شدند . پیرمرد سینه اش را صاف کرد
 و گفت : « من برا کار کردن خیلی پیرم . من ؛ اونجا که
 دنیا اومدهم برگشته ام . »

کارل به تندى گفت : « تو اینجا دنیا نیومدی .
 اینجا نه . تو اون خونه بالای تپه . پیش از اینکه
 شما بیائین اینجاها همش یه چراگاه بود .
 « تو اون خونه گلی خرابه ؟ »

« بله ، هم من وهم پدرم . حالا تو این چراگاه
 می مونی . »

کارل خشمگین گفت : « گفتم که همیشه بمونی . آدم
 پیر به دردم نمی خوره . دیگه اینجا یه چراگاه بزرگ نیست .
 من نمیتونم از عهده ی پول خوراک و دواى یه پیرمرد بر-
 پیام . حتماً قوم و خویش و آشنا داری ، برو پیش اونا .

پیش غریبه‌ها او مدن مته‌گدایی کرده . «
 گیتانو با ابرام و شکیبایی گفت : « من اینجا دنیا
 او دم . »

کارل خوشش نمی‌آمد سنگدل باشد ، اما احساس
 کرد لازم است . گفت : « امشب می‌تونم اینجا شام
 بخوری بعدش تو اطاق کوچک آغل کهنه بخوابی . فردا
 صبحم بهت ناشتایی میدیم ، بعدش باید بری . برو پیش
 آشناها . نخواه که پیش غریبه‌ها بمیری . »

گیتانو کلاه سیاهش را به سر گذاشت و کنار کیسه
 ایستاد و گفت : « اینا اسبابای منه . »

کارل برگشت و گفت : « بریم بیلی ، بریم کار انبار و
 تموم کنیم . جودی ، اطاق کوچک توی آغلوبهش نشون
 بده . »

او و بیلی به سوی انبار برگشتند . خانم تیفلین
 درون خانه که می‌رفت گفت : « چند تا ملافه میفرستم . »
 گیتانو ، پرش آلوده ، جودی را نگاه کرد . جودی
 گفت :

« حالا بهت نشون می دم کجاس . »

در اطاق کوچک آغل تخت کوچکی بود که تشکی از پوشال داشت و روی جعبه یک فانوس حلبی بود و در گوشه ای یک صندلی بی پشتی قرار داشت . گیتانو به دقت کیسه اش را کف اطاق گذاشت و روی تخت نشست . جودی شرمگین در اطاق ایستاده بود و در رفتن مردد بود . آخر سر گفت :

« تو از کوههای بزرگ اومدی ؟ »

گیتانو به آرامی سرش را تکان داد و گفت : « نه ، من تودره ی سالیناس کار می کردم . »

اندیشه بعد از ظهر جودی را رها نمی کرد . « هیچ وقت اون و را میون کوههای بزرگ رفتی ؟ »

چشمهای سیاه پیر خیره شد و روشنی شان به سالهایی برگشت که در اندیشه گیتانو زنده بود .

« یه دفه وقتی که بچه بودم . با پدرم رفتم . »

« درست وسط کوهها ؟ »

« آره . »

جودی فریاد زد: «اونجا چی بود؟ هیچ آدم یا خونه-

ایرو دیدی؟»

«نه.»

«خوب، اونجا چی بود؟»

چشمهای گیتانو همچنان درون رامینگریست. چینی

میان ابروانش نشست.

جودی دوباره پرسید: «اونجا چی دیدی؟»

گیتانو گفت: «نمیدونم. یادم نمیاد.»

«ترس دارو خشک بود؟»

«یادم نمیاد.»

جودی کمرویی را در هیجان گم کرده بود: «هیچ

چیش یادت نیست؟»

دهان گیتانو برای کلامی باز شد و تا آن دم که

مغزش سخن را یافت، باز ماند: «گمونم آروم بود- گمونم

خوب بود.»

چشمان گیتانو انگار چیزی را در میان سالها یافته

بود، چون آرام شدند و گویی اندک خنده ای آمد و از

ميانشان گذشت .

جودی دست بر نمیداشت: «دیگه هیچوقت تو کوهها

نرفتی ؟»

« نه .»

« هیچوقت من خواستی بری ؟»

اما اکنون چهره گیتانو ناشکیبا بود . بالحنی گفت:

« نه .» که به جودی نشان می داد دیگر نمی خواهد درین باره

حرف بزند .

افسونی شگفت انگیز پسرک را فرا گرفته بود .

نمی خواست از گیتانو دور شود . کمروئیش باز آمده بود .

پسرک پرسید: «می خواهی بریم توی انبار و تماشا کنیم؟»

گیتانو برخاست و کلاهش را به سر گذاشت و آماده رفتن شد .

اکنون دیگر غروب بود . کنار آبشخوری ایستادند

که اسبها برای آبخوری شامگاهی از تپه ها به این سو

می آمدند . گیتانو دست بزرگ گره دارش را به روی میله

نرده ها گذاشته بود . پنج اسب آمدند و آب نوشیدند ،

آنگاه کناری ایستادند و سم به خاک کوبیدند یا پهلوی به

چوب صاف نرده‌ها مالیدند . دیری بعد از آنکه اسبها آبشان را نوشیده بودند اسب پیری از بالای تپه پیدا شد که رنجور پائین می‌آمد . دندانهای دراز زردی داشت؛ سم‌های صاف و چون بیل تیز بود و دنده‌ها و استخوانهای تهیگاهش از زیر پوست بیرون می‌زد. اسب به‌سوی آب‌شخور لنگید و با صدای بلندی آب نوشید .

جودی گفت : « این ایستر Easter پیره‌اس . اولین اسب پندره . سی‌سالشه . » و درچشمان پیر گیتانو به انتظار بر خوردی نگرست .

گیتانو گفت : « دیگه بدرد نمی‌خوره . »

پدر جودی و بیلی باک از انبار بیرون آمدند و به سمت اینها آمدند .

گیتانو دوباره گفت : « واسه کار کردن خیلی پیره ، فقط می‌خوره و همین زود یامیره . »

کارل تیفلین کلام آخر را شنید . از سنگدلش نسبت به گیتانوی پیر نفرت داشت ، از این رو دوباره سنگدل شد .

کارل گفت: «خیلی بده که ایسترو نمی کشیم. اگره اینکارو بکنیم از درد و مرض نجاتش دادیم.» و پنهانی به گیتانو نگاه کرد تا ببیند که متوجه همانندی شده یا نه، اما دستهای بزرگ استخوانی نجیبید و چشمهای سیاه نگاه از اسب برداشت. پدرجودی ادامه داد: «پیرا-رو باید از نکبت نجات داد، یه تیر، یه فریاد، گاسم یه درد توی سر و همین. از گوشه نشینی و بی دندونی که بهتره.» بیلی باک میان حرفش دوید: «پیرا بعد از یه عمر کار کردن این حقو دارن که یه گوشه بشینن، یا فقط راه برن.»

کارل داشت خیره به اسب استخوانی نگاه می کرد. به نرمی گفت: «نمی تونی فکرشم بکنی که اون وختا ایستر چه شکلی بود. گردن دراز و سینه‌ی فراخ داشت و حسابی چاق بود. از روی نرده‌های پنج میله‌ای می پرید. وقتی پونزده ساله بودم تو یه مسابقه سرعت سوارش بودم و برنده شدم. هر وقت دلم می خواست می تونستم دویمت دلار بفروشمش. نمیتونین فکر کنین چقدر خوشگل بود.»

جلو خودش را گرفت ، چون از دلنرمی نفرت داشت .
گفت : « اما حالا باید کشتش . »

بیلی باك دست بردار نبود : « این حقو داره که حالا
استراحت کنه . »

پدر جوادی اندیشه خنده داری داشت . بسوی گیتانو
چرخید و گفت : « اگه گوشت و تخم مرغ رو تپه‌ها سبز
میشد تو رم واسه چرا میفرستادم . اما از عهده‌ام بر نمیاد
که تو رو تو آشپزخونه‌ام بچرونم . »

رو به بیلی باك خندید و هر دو رهسپار خانه شدند .
« اگه گوشت و تخم مرغ رو تپه‌ها سبز میشد واسه همه‌مون
بهتر بود . »

جوادی می دانست که پدرش کاری می کند که گیتانو
برنجد . بارها خود این رنج را برده بود و پدرش همیشه
می دانست که چه جور او را آزار دهد .

جوادی گفت : « فقط حرفشومی زنه . دلش نمی‌خواه
که ایسترو بکشه . دوستش داره . اولین اسبیه که پدرم داشته . »
در آنجا ایستاده بودند که خورشید پشت کوه‌های

بلند فرو رفت و چراگاه خاموش ماند. گیتانو انگار به شب آشنا تر بود. از لبهایش صدایی شگفت در آورد و یک دستش را روی نرده گذاشت. ایستریپ را دشواری به سویش آمد و گیتانو گردن لاغر زیر بالش را نوازش داد.

جوادی به نرمی پرسید: «دوشش داری؟»

«آره - اما دیگه به درد خور نیس.»

زنگ سه گوش در خانه چراگاه به صدا در آمد.

جوادی فریاد زد: «وقت شامه، بیا بریم شام بخوریم.»

سوی خانه که می رفتند جوادی بار دیگر دید که قامت گیتانو مثل قامت جوانها راست است. تنها از تکانی که در رفتارش بود و از آن پاشنه به زمین کشیدنهایش میشد پیرایش را تمیز داد.

بو قلمون‌ها در میان شاخه‌های نزدیک به زمین درخت سرو کنار انبار به سنگینی پر می‌تکاندند. گربه‌های چاق و براق از حیاط گذشت که موش بزرگی را به دندان داشت. موش آنچنان بزرگ بود که دمش به زمین کشیده

میشد، هنوز كرك^۱ها بر فراز تپه آواز آب را می خواندند.
 جودی و گیتانو به پله‌های پستی رسیدند و خانم
 تیفلین از پشت در سیمی به آنها نگاه کرد .
 « جودی بدو . گیتانو بیا شام بخور . »

کارل و بیلی باك پشت میز دراز مشمع پوشی نشسته
 بودند و شام می خوردند . جودی بی آنکه صدلی اش را تکان
 دهد روی آن لغزید، اما گیتانو همچنان کلاه بدست ایستاده بود
 تا آنکه کارل نگاهش کرد و گفت : « بشین ، بشین . پیش
 از اینکه بری اقلاشکمتو پر کن . » کارل می ترسید که
 نرم شود و بگذارد که پیرمرد بماند ، و کوشید که جلو
 خودش را بگیرد .

گیتانو کلاهش را زمین گذاشت و به سختی نشست .
 به غذا دست نزد . کارل ناگزیر شد ظرف را به او بدهد .
 « بگیر ، شیکمتو پر کن . » گیتانو به آرامی غذا می خورد ،
 گوشت را به تکه‌های کوچک می برید و کمی از پوره سیب

۱- كرك (به فتح اول و دوم) مرغیست از ساریزرگترو از کبوتر
 کوچکتر . نامهای دیگر آن بلدرچین و « بد بده » است .

زمینی در بشقاب می چید .

کارل تیفلین هنوز خودش را می خورد. پرسید : « این طرفها هیچ قوم و خویشی نداری ؟ »

گیتانو با کمی سربلندی جواب داد : « شوهر خواهرم تو موثریه . پسرعمو هام هم اونجان . »

« خوب ، پس میتونی بری پیش اونا . »

گیتانو با سرزنش آرامی گفت : « من اینجادنیسا اومدم . »

مادر جوادی با ظرف بزرگی پر از پودینگ تاپیوکا tapioca از آشپزخانه بیرون آمد .

کارل با خنده به زن گفت : « برات تعریف کردم بهش چی گفتم ؟ گفتم اگه رو تپه ها گوشت و تخم مرغ سبز میشد اینو با ایستر پیره می فرستادم چرا . »
گیتانو به بشقابش خیره شد .

خانم تیفلین گفت : « خیلی بده که همیشه بمونه . »
کارل حرفش را برید : « ریگه سه . »

وقتی خورا کشان تمام شد ، کارل و بیلی باک وجودی

به اطاق نشیمن رفتند که کمی بنشینند ، اما گیتانو بی یک کلمه خدا حافظی یا تشکر از آشپزخانه گذشت و از در پشتی خارج شد . جودی نشست و پنهانی پدرش را پائید . می دانست پدرش چقدر دلخور است .

کارل به بیلی باک گفت : « این طرفا پر از این دهاتیهای

پیره . »

بیلی در دفاع از آنها گفت : « آدمهای خیلی خوبین . بیشتر از سفید پوستهای پیر کار میکنن . یکیشونو دیدم که صدوپنچ سالش بود و هنوز می تونست سوار اسب بشه . یه سفید پوست به سن گیتانو نمی تونه ده فرسخ راه بره . »

کارل پذیرفت : « آره ، پوست کلفتن . اما بینم تو هم داری از این پیر مرد هوا داری می کنی ؟ گوش کن بیلی ، الان که بکس دیگه ای نون نمیدم دارم خیلی زور می زنم که بی اینکه چرا گاهو تو بانگ گرو بذارم خرج خودمو در بیارم . بیلی خودت که می دونی . »

بیلی گفت : « البته ، می دونم . اگه پولدار بودی غیر

از این بود . »

« درسته ، اگه قوم و خویشی هم نداشت یه چیزی .
شوهر خواهر و پسر عموهاش تو مونترین ، من چرا باید
براش دلواپس باشم ؟ »

جوادی آرام نشسته بود و گوش می داد ، انگار صدای
آرام و پرسش بی جواب « من اینجا دنیا اومدم » گیتانو را
می شنید . گیتانو مانند کوهها اسرار آمیز بود . رشته های
کوه تا آنجا که می دیدی کشیده شده بود ، اما پشت آخرین
رشته سر به آسمان کشیده سر زمین پهناور ناشناس وجود داشت .
و گیتانو مرد پیری بود ، اما به چشمان سیاه گرفته اش که
می رسیدی ، در پشت آنها چیزی ناشناس بود که نمی گذاشت
گمان بری در آن میان در زیر چشمها چیست . جوادی
احساس می کرد که میلی مقاومت ناپذیر او را بسوی آغل
می کشاند . همچنانکه پدرش حرف می زد از صندلیش لغزید
و بی صدا از در بیرون رفت .

شب خیلی تاریک بود و صدا های دور دست در آن به
روشنی شنیده می شد . صدای هیزم شکنها از فراز تپه کنار
جاده می آمد .

جوادی از میان حیاط تاریک راه خود را یافت. می‌دید که نوری از پنجره اطاق کوچک آغل بیرون می‌زند. چون شب راز دار بود، جوادی آهسته کنار پنجره رفت و به درون نگاه کرد؛ گیتانو در صندلی چرخ‌نی نشسته بود و پشتش به پنجره بود. دست راستش در پیش رو بی اراده جلو و عقب می‌رفت. جوادی در را باز کرد و به درون آمد.

گیتانو راست نشست و تکه پوست آهوئی را برداشت و خواست آنچه را که در دامنش بود با آن پنهان کند، اما پوست به کناری لغزید. جوادی از آنچه که در دست گیتانو دیده بود، آن دشنه باریک و زیبا که دسته‌ای زرین داشت، بیتاب شده بود. تیغه به پرتو نازکی از نور تیره مانده بود و دسته مشبک و تودرتو کننده کاری شده بود.

جوادی پرسید: «اون چیه؟»

گیتانو تنها با چشمانی رنجیده نگاهی به او انداخت و پوست آهوئی کنار رفته را برداشت و تیغه زیبا را ساخت در آن پیچید.

جوادی دستش را دراز کرد: «نمیشه ببینمش؟»

چشمهای گیتانو به خشم شعله کشید و سرش را
جنباند.

« از کجا آوردیش ؟ مال کجاس ؟ »

اکنون گیتانو به ژرفی او را می نگرست ، گویی
می اندیشید . « از پدرم به ام رسیده . »

« خب ، اون از کجا آورده ؟ »

گیتانو به بسته پوستی درازی که در دستش بود
نگاه کرد . « نمیدونم . »

« هیچ وقت بهت نگفت . »

« نه . »

« باهات چکار می کنی ؟ »

گیتانو کمی شگفت زده می نمود . « هیچی . فقط نیگارش
می دارم . »

« همیشه بازم ببینمش ؟ »

پیر مرد به آرامی تیغه درخشان را بیرون کشید و
لحظه ای پرتو چراغ بر آن افتاد . آنگاه دوباره پیچیدش .
« حالا برو می خوام بخوابم . » و پیش از آنکه جودی در را بسته

باشد چراغ را پف کرد .

جوادی همچنانکه بسوی خانه بر می گشت چیزی را می دانست روشنتر از هر چیز که در هر زمان دانسته بود .
اینکه هرگز نباید درباره دشنه چیزی به کسی بگوید .
گفتنش بسیار بد بود ، زیرا بنای زودشکن حقیقت را در هم می شکست . حقیقتی بود که با پخش شدن خرد میشد .

جوادی سر راه در حیات تاریک به بیلی باك برخورد .
بیلی گفت : « دارن دنبالت می گردن ، کجایی ؟ »

جوادی خودش را درون اطاق نشیمن انداخت و پدرش
به سوی او برگشت و پرسید : « کجا بودی ؟ »
« رفتم بینم تله تازم موش گرفته . »
پدرش گفت : « وقت خوابته . »

صبح جوادی اولین نفری بود که سر میز چاشت آمد .
بعد پدرش آمد ، و آخر سر ، بیلی باك . خانم تیفلین از آشپز -
خانه نگاه کرده پرسید :

« بیلی ! پیر مرد کجاس ؟ »

بیلی گفت: «گمونم رفته بگرده، اطاقشو نگاه
کردم، نبود.»
کارل گفت: «بلکی صبح زود رفته مونتری، راه
درازیه.»

بیلی گفت: «نه، خورجیش تو اطاقه.»
پس از چاشت جودی به سوی آغل رفت.
مگس‌ها در آفتاب از هر سو می‌پریدند. چراگاه
امروز سکوت مخصوصی داشت. جودی همینکه دید کسی
او را نمی‌پاید به اطاق کوچک رفت و به کیسه گیتانو نگاه
کرد. یک‌زیرپوش نخ‌ی دراز، یک شلوار و سه جفت جوراب
کهنه در آن بود. دیگر چیزی نبود.

جودی را تنهایی شدیدی فراگرفت. آهسته به
سوی خانه بازگشت. پدرش در ایوان ایستاده بود و با خانم
تیفالین حرف می‌زد.

پدرش می‌گفت: «گمونم بالاخره ایستر پیره مرد.
امروز با اسبای دیگه بر آب خوردن نیومده بود.»
پیش از ظهر جس تیلور Jess Taylor از چراگاه

بالا سواره آمد که: «کارل! شما اون اسب بدرد نخورتونو
نفر وختین که، نه؟»

«معلومه که نه. چطو؟»

جس گفت: «آها، صبح زود رفته بودم بیرون، یه
چیز خنده داری دیدم. دیدم یه پیر مرد سوار یه اسب پیر
بی زینی شده و بجای افسار یه تکه طناب بهش بسته. اصلا
از جاده نمیرفت، درست از میون تپه‌ها می‌رفت. گمونم
یه جفت تیر داشت، یا یه چیزی که برق می‌زد تو دستش
بود.»

کارل تیفلین گفت: «همون گیتانو پیره‌اس. ببینم از
تفنگام چیزی کم نشده.» لحظه‌ای درون خانه رفت. «نه،
همه‌سر جاشه. جس! از کدوم طرف می‌رفت؟»

«همینش خنده داره. درست می‌رفت میون کوها.»
کارل خندید. گفت: «اینا پیرم که بشن دست ازدزدی
ورنمیدارن. گمونم ایستر پیره رودز دیده.»

«کارل، می‌خوای بری دنبالش؟»

«نه بابا، منو از شر چال کردن اون اسب نجات

داد . نمیدونم هفت تیر و از کجا آورده . نمیدونم تو کوها
چی می خواد . »

جوودی از میان کرت‌های سبزی به سوی پرچین رفت .
کنجکاوانه نگاهی به کوه‌های سر کشیده کرد . کوه پشت کوه
تا آنکه به اقیانوس برسد . لحظه‌ای گمان کرد که نقطه سیاهی
را می بیند که از دورترین کوه ، بالا می خزد . جوودی به
دشنه و به گیتانو اندیشید . و به کوه‌های بزرگ اندیشید .
آرزوی شدید بر او چیره شده بود آنچنانکه می خواست
گریه کند تا آن را از سینه بزداید . کنار پرچین ، نزدیک
« ناو » روی چمن‌های سبز افتاد . چشم‌هایش را با دستهای
زنجیر شده اش پوشاند و دراز مدتی ، سرشار از غمی بی نام ،
بر جای ماند .

پیمان

پیش از غروب یکروز بهاری پسرک جودی پا کوبان
 در روی جاده پرچین دار به سوی خانه‌شان در چراگاه
 می‌رفت. زانوهایش را به قوطی زردرنگ روغن، که ناهار
 مددسهاش را در آن می‌گذاشت، می‌زد و صدای طبیل از آن
 بیرون می‌آورد، زبانش را در پشت دندانها چنان به حرکت
 در می‌آورد که صدای شیپور را می‌داد. چند لحظه بود که

سایر افراد دسته، که باهم از مدرسه با این طرز جالب راه افتاده بودند، هریک از سرایشهای باریک گوناگون و کوره راهها به سوی خانه‌هایشان رفته بودند. اکنون جودی، به ظاهر تنها، با زانوانی که بالا نگه می‌داشت و پاهایی که به زمین می‌کوفت، گام بر می‌داشت؛ لیکن سپاهی ناپیدا، با پرچمها و شمشیرهایی بزرگ، خاموش و مرده وار، به دنبالش بود.

بعد از ظهر از بهار سبز و زرین بود. در زیر شاخه‌های گسترده بلوط‌ها گیاهان پریده رنگ و بلند، و بر فراز تپه‌ها علفها صاف و پرپشت بودند. مریم گلی‌ها با برگهای تازه نقره‌ای می‌درخشیدند و بلوط‌ها روپوشی از سبز طلایی به بر کشیده بودند. بر فراز تپه‌ها عطر سبزه چنان فضا را آکنده بود که اسبها در آن دیوانه وار چهار نعل می‌رفتند، آنگاه خیره از حرکت می‌ماندند؛ بره‌ها، حتی گوسفند های سالمند ناگهان در هوا جست می‌زدند و روی پاهای نازکشان فرود می‌آمدند و باز به چریدن می‌پرداختند؛ سرهای گوساله های ناشی به هم دیگر می‌خورد، کنار

می رفتند و باز سرهاشان به هم می خورد.

پس از آنکه سپاه خاموش که جودی آن را پیش می راند گذشت، جانوران دست از بازی و چریدن برداشتند و رفتنش را پائیدند.

جودی به ناگاه ایستاد. سپاه خاموش سرگشته و نگران باز ماند. جودی به زانو در افتاد. سپاه در صفا ناآرام لحظه ای ایستاد و آنگاه با آهی کوتاه از اندوه، در مهی پریده رنگ، برخاست و ناپدید شد. جودی تارك تیغدار مارمولك شاخدارى را دیده بود که در میان غبار جاده می جنبید. دست چرکش دراز شد و هاله تیغدار را چسبید و در آن هنگام که جانور كوچك به تلاش درآمد سخت نگاهش داشت. آنگاه جودی مارمولك شاخدار را بر گرداند، شکم زرد کمرنگ جانور آشکار شد. آرام با نوک انگشت آنقدر به گلو و سینه اش زد تا حیوان سست شد، چشمهایش بسته شد، خسته و بی جان شد.

جودی قوطی نهارش را باز کرد و نخستین شکارش را در آن جا داد. دو باره به راه افتاد، زانوانش کمی خم

و شانه هایش دولا شده بود؛ پاهای برهنه اش محتاط و خاموش بود. در دست راستش تفنگی بلند و خاکستری رنگ بود. بوته‌های سر راه در زیر پای ببرها و خرسهای خاکستری رنگی که به تازگی و ناگاه به این سو آمده بودند، سر فرود آورده بود. شکار خوبی بود، زیرا همین که جودی به خم جاده رسید، آنجا که صندوق پست روی تیری چوبی دیده میشد، دو مارمولک شاخدار دیگر، چهار مارمولک کوچک، يك مار آبی و شانزده ملخ زرد بال بدست آورده بود و از زیر يك سنگ سوسمار قهوه‌ای رنگ خیسی را بیرون کشیده بود. همه جانورها با دل‌تنگی در قوطی حلبی جا گرفته بودند.

در خم جاده تفنگ چون بخاری به هوا رفت و ببرها و خرسها در روی تپه‌ها آب شدند. حتی جانورهای نمناك و نا آرام قوطی غذا بیرون رفته بودند، چرا که لبه‌ی قرمز رنگ صندوق پست بالا بود و نشان می‌داد که نامه‌ای در آن است. جودی قوطی را زمین گذاشت و صندوق نامه‌ها را باز کرد. کتابی از شرکت مونتگمری وارد

Montgomery Ward و نسخه‌ای از «مجله هفتگی سالیانس» بود. در صندوق را انداخت، قوطی غذایش را برداشت و دوان دوان از سر بالایی و سرایشی چراگاه گذشت. انبار و کومه علفهای خشک و آغل و درخت سرو را پشت سر گذاشت. در توری جلو خانه به صدا درآمد و جودی داد زد:

«ماما، ماما، یه کتاب اومده.»

خانم تیفلین در آشپزخانه داشت ماست را به کیسه می‌کرد. کارش را زمین گذاشت و زیرشیر دستپایش را شست.

«تو آشپزخانه، جودی، اینجام.»

جودی درون آشپزخانه دوید و قوطی ناهارش را روی

پاشیر گذاشت. «اینها، ماما، نیکاش کنم؟»

خانم تیفلین دو باره قاشق را برداشت و سرکارش

رفت. گفت: «جودی، گمش نکنی. پدرت می‌خواهد

ببینه.» بقیه ماستها را در کیسه ریخت و گفت: «او،

جودی، پدرت می‌خواهد ببینت.» و مگسی را که روی

کیسه گشت می‌زد کنار زد.

جودی با نگرانی کتاب را بست. « ماما، منو ؟ »
 « چرا هیچوقت گوش نمیدی ؟ گفتم پدرت می‌خواهد
 ببینت . »

پسرک کتاب را به آرامی روی تخته پاشیر گذاشت .
 « آخه - من کاری کردم ؟ »

خانم تیفلین خندید. « همیشه بد گمونی . مگه چکار
 کردی ؟ » شکسته گفت : « هیچی ، ماما . » چیزی را به یاد
 نمی‌آورد و نیز نمیدانست که چه چیزی بعد از آنکه رخ
 داد اشتباه شمرده خواهد شد .

مادرش کیسه پر را در جایی آویخت که آبی که از آن
 می‌چکید به پاشیر بریزد . گفت : « پدرت فقط گفت که
 وقتی بر گشتی می‌خواهد ببینت . طرفای انبار . »

جودی بر گشت و از در پشتی خارج شد . می‌شنید
 که مادرش قوطی ناهار را باز کرده داد و فریادش بلند
 شده است ، یادی او را آزرده . فریادهایی را که از داخل
 خانه او را می‌خواند نا شنیده گرفت و راه انبار را پیش
 کشید .

پدرش و بیلی باک ، کارگر چراگاه ، کنار نرده
 چراگاه ایستاده بودند . هر دو يك پایشان را روی نرده
 پائینی گذاشته بودند و آرنجهایشان روی نرده بالایی بود .
 آرام و بی هیچ قصدی حرف می زدند . نیم دوجین اسب
 باخوشنودی در چراگاه علفهای شیرین را می چریدند .
 مادیانی که اسمش نلی Nellie بود پشتش به طرف دروازه
 بود و داشت کفلش را به ستون سخت می مالید .

جودی به ناآرامی از گوشه‌ای نزدیک شد . يك پایش
 را به زمین می کشید تا بی گناهی و سهل انگاریش را نشان
 دهد . هنگامیکه نزدیک مردها رسید يك پایش را روی
 نرده پائینی حصار گذاشت و بازوانش را روی نرده بالایی
 تکیه داد و همچنان به چراگاه نگاه کرد . مردها از کنار
 نگاهی به او انداختند .

کارل بالحن تندی ، که در مورد بچه‌ها و جانوران
 بکار می برد ، گفت : « می خواستم ببینمت . »
 جودی گناهکارانه گفت : « بله ، پدر . »
 « بیلی میگه تو از اون تاتو پیش از اینکه بمیره

خوب مواظبت کردی . »

تنبیهی درکار نبود . جودی جسارتی یافت : « بله ،
همینطوره . »

« بیلی میگه تو خوب با اسبا تا می کنی . »
جودی ناگهان دوستی عمیقی نسبت به کارگر چراگاه
در خود یافت .

بیلی به حرف آمد : « از اون تاتو بهتر از هر کس
دیگه مواظبت می کرد . »

آنگاه کارل تیفلین به آرامی به اصل مطلب رسید :
« اگه یه اسب دیگه گیرت بیاد کاراشو می کنی ؟ »
جودی به لرزه افتاد : « بله ، پدر . »

« خوب ، ببین ، بیلی میگه بهترین راه اینکه تو کار
اسبا ورزیده شی اینه که یه کره اسبو بزرگ کنی . »
بیلی میان حرفش دوید : « تنها راشه . »

کارل ادامه داد : « ببین ، جودی ، تو اون مزرعه
بالایی ، جس تیلور ، یه کره اسب نر حسابی داره ، این کار پنج
دلار خرج بر میداره . من پولشومی دم اماتو باید تموم قابستون

روش زحمت بکشی . اینکارو می کنی ؟»

جودی احساس می کرد تمام درونش به کشش درآمده

است . به نرمی گفت : « بله ، پدر . »

« گله نمی کنی ؟ وقتی کاری بهت گفتن فراموش

نمی کنی ؟»

« نه ، پدر . »

« خب ، پس فردا صبح نلی رو به چراگاه بالایی

ببر و بچرون . ازش مواظبت می کنی تا کره شو بزاد .»

« چشم ، پدر . »

« خب دیگه برو برای جوجه‌ها دونه پاش و هیزم

جمع کن .»

جودی دور شد . هنگامیکه از پشت بیلی باک می -

گذشت دستش را به شلوار بیلی زد . شانه‌هایش بایی تفاوتی

به جلو مایل شده بود .

با جدیدتی بی سابقه دنبال کارش رفت . این بار ظرف

دانه‌ها را يك جا خالی نکرد تا جوجه‌ها مجبور

نشوند برای دانه برچیدن از سرو کله هم بالا روند و بد-

زحمت دانه‌ای به دست آورند. نه، دانه‌ها را به دقت و دور از هم در روی زمین ریخت چنانکه مرغها بعضی از آنها را اصلا پیدا نکردند. و درخانه، پس از شنیدن دلتنگی مادرش از بچه‌هاییکه قابلمشان را از خزندگان پست و حشرات پرمی‌کنند، قول داد که دیگر این کار را نکند. جودی به راستی احساس می‌کرد که همه این کارهای احمقانه را پشت سر گذارده است. دیگر بزرگتر از آن شده بود که مارمولک‌های تیغدار را در قابلمه ناهارش بگذارد. جودی آنقدر خوب به داخل خانه آورد و از آن توده‌ای فراهم کرد که مادرش از ترس فرو ریختن چوبها خودش را کنار کشید. آنگاه تخم مرغهای آنرا که هفته‌ها در گوشه و کنار پنهان مانده بود جمع‌آوری کرد و سپس دوباره از کنار درخت سرو و آغل گذشت و به سوی چراگاه رفت. قورباغه چاق و خالداری که از زیر آبشخور نگاهش می‌کرد، هیچ احساسی را در او بر نیانگیخت.

کارل تیفلین و بیلی باک پیدایشان نبود، اما از صدای زنگی که از آنسوی طویله می‌آمد، جودی دانست که بیلی

تازه شروع به دوشیدن گاوی کرده است .

اسبهای دیگر در آن بالاها می چسبیدند ، اما نلی هنوز به خشم خودش را به ستون می مالید . جوّی به آرامی نزدیکش شد ، زیر لب گفت : « ای دختر ، ای نلی . » گوشهای مادیان به نافرمانی پس رفت و لبهایش از روی دندانهای زرد کنارفت . مادیان سرش را بچرخانید ؛ چشمهایش خیره و شرر بار بود . جوّی بالای نرده هارفت و پاهایش را آویزان کرد و نگاهی پندارنده به مادیان انداخت .

در آن هنگام که آنجا نشسته بود غروب فرا رسید . خفاشها و شب پره ها از این سو و آن سو به پرواز درآمدند . بیلی باك ، سطلی پر از شیر به دست ، در راه خانه او را دید و ایستاد . به آرامی گفت : « خیلی باس صبر کنی ، خسته میشی . »

« خسته نمی شم ، بیلی ، چقدر طول میکشه ؟ »

« نزدیک یه سال . »

« باشه ، خسته نمی شم . »

زنگ سه گوش درخانه به صدای گوش خراشی
نواخته شد. جوودی از نرده‌ها پائین آمد و در کنار بیلی
برای شام به سوی خانه رفت. دستش را دراز کرد و در
بردن سطل شیر بیلی را کمک کرد.

صبح روز بعد، پس از چاشت، کارل تیفلین يك
اسکناس پنج دلاری را در روزنامه پیچید و آن را در جیب
لباس جوودی گذاشت و سنجاق کرد. بیلی باك نلی را افسار
کرد و از چراگاه آورد.

گوشزد کرد که: « مواظب باش، افسارشو شلنگه
دار که نتونه گاز بگیره. خیلی دیوونه‌س. »

جوودی افسارچرمی را به دست گرفت و به سوی چراگاه
بالایی روانه شد، نلی چرخان و تلوتلو خوردان دنبالش
می آمد. در چراگاه‌های اطراف جاده جوهای صحرائی
تازه جوانه زده بودند. آفتاب گرم صبحگاهی چنان مطبوع
به پشت جوودی می تابید که وادارش می کرد گاه به گاه، یا
وجود بزرگی، به جست و خیز پردازد. روی نرده‌ها
پرنده‌های سیاه تابنده که سرشانهای گلی داشتند آوای يك

نواختشان را سرداده بودند .

چکاوک ها آوازی شبیه به زمزمه آب می خواندند و کبوترهای وحشی در میان بر گهای بلوط پنهان شده بودند و آوایی غم آلود سر می دادند . در میان کشتزارها خر گوشها نشسته بودند و تن به آفتاب سپرده بودند و تنها گوشهای تیزشان از میان علفها پیدا بود .

جودی پس از ساعتی سر بالایی پیمودن به سوی جاده باریکی پیچید که به تپه شیب دار و کشتزار بالایی می رسید از دور سقف قرمز رنگ طویله را می دید که از بالای درخت بلوط پیدا بود و صدای پارس سگی را در نزدیک خانه می شنید .

ناگهان نلی پس رفت و دهانه اش را رها کرد . جودی از سوی طویله فریادی تند را شنید و آنگاه شکستن چوبی را و سپس صدای فریاد مردی به گوشش آمد . نلی پس رفت و شیهه کشید . هنگامیکه جودی افسار را کشید اسب ، که دندانهایش را نشان می داد ، بسویش هجوم آورد . جودی طناب را رها کرد و از سر راه اسب دور شد و بمیان بوته ها

رفت. فریاد بلند، بار دیگر، از سوی بلوط‌ها آمد و نلی به آن پاسخ داد. اسب نری، با افسار گسیخته، از بالای تپه ظاهر شد و به سرعت پائین آمد. چشم‌هایش تب‌آلود می‌درخشید. دماغ کشیده‌اش سرخ همچون آتش بود. پوست سیاه تنش در آفتاب می‌درخشید. نریان چنان به تندی فرود آمده بود که چون به مادیان رسید نتوانست بر جا بماند. گوش‌های نلی کنار رفت و آنگاه چرخید و همانند که نریان کنار می‌رفت لگدی به‌سویش انداخت. و نریان پیچید و کنار رفت. آنگاه با سم پیشش ضربه‌ای به مادیان زد و همینکه گیجش کرد، دندان‌هایش را به گردن مادیان فرو کرد و آن را خونین کرد.

یکباره حالت نلی دگرگون شد. نازی زنانه آغاز کرد. بالباش شانه‌اش را مکید و سپس کنار رفت و شانه‌اش را به شانه نریان مالید. جودی پشت بوته پنهان شده بود و می‌پائید. در پشت سر صدای اسبی را شنید، اما پیش از آنکه بچرخد، دستی کمر بندش را گرفت و از زمین بلندش کرد. جس تیلور پسرک را پشت سر خود روی زمین

نهاد .

مرد گفت: «ممکن بود کشته‌شی، سنداگ Sundog بعضی وقتا خیلی بدجنس میشه . طنا بشو پاره کرد و درو شیکوند.»

جوودی به آرامی نشسته بود، اما ناگهان فریاد زد:
« اذیتش میکنه، میکشش بیریش! »

جس خندید. گفت: « مادیون چیزیش نمیشه . بهتره پیاده‌شی یه خورده بری خونه . یه شیرینی ام بخوری . »

اما جوودی سرش را تکان داد. گفت: « این مادیون مال منه ، کره شم مال منه . می خوام بزرگش کنم.»

جس سر تکان داد و گفت: « آره، کارخوبیه، کارل بعضی وقتا چیز سرش میشه.»

کمی بعد خطر گذشته بود. جس جوودی را پیاده کرد و سپس افسار گسیخته اسب نر را گرفت و سواره به پیش رفت و جوودی که نلی را می کشید، بدنبالش روان شد .

جوودی پس از آنکه سنجاق را بیرون کشید و پنج

دولار را داد و دو تکه شیرینی خورد ، دوباره به سوی خانه روانه شد . نلی به رامی از پشت سر می آمد . مادیان آنچنان آرام بود که جودی به روی کنده درختی رفت و بر اسب سوار شد و بیشتر راه خانه را با آن آمد .

پنج دلاری که پدرش از پیش پرداخته بود ، جودی را در تمام بهار و تابستان به مزدوری تبدیل کرده بود . در آن هنگام که خرمن را درو کردند زمین را چنگک کشید و اسبی را که خرمنکوب را می کشید هدایت کرد و آنگاه که نوبت بسته بندی فرارسید اسب خرمن را به چرخش واداشت . از آن گذشته ، کارل تیفلین به او آموخت که چگونه شیر بدوشد و مراقب گاو باشد و به این ترتیب شب و روز کارهایی تازه به او سپرده شد .

نلی مادیان کهر به تندی رشد می کرد . در آن هنگام که در دامنه تپه های زرد رنگ می چرید ، یا کارهایی آسان را انجام می داد ، لباسش به لبخندی خود پسندانه غنچه میشد . به آرامی و وقار یک ملکه گام بر می داشت و به هنگامیکه در میان سایر اسبها رهایش می کردند ،

بی هیچ تغییری سرگرم کار خودش بود . جودی همه روزه بدیدنش می رفت و با چشمانی جوینده نگاهش می کرد و هیچ تغییری در او نمی دید .

یکروز بعداز ظهر بیلی باک چنگک کود جمع کنی را کنار دیوار طویله تکیه داد و سپس کمر بندش را گشود و گوشه پراهنش را درون شلوار قرار داد و سپس دوباره کمر بندش را محکم بست ، آنگاه تکه کاهی را از لبه کلاهش بیرون کشید و در گوشه دهانش قرار داد . جودی داشت دبلتری مت سگ کوشنده بزرگ را کمک می کرد تا موش کسوری را از زیر زمین بیرون بکشد و همینکه کارگر چراگاه از کنار دیوار طویله نمایان شد از جا برخاست .

بیلی گفت: « بریم یه نگاه به نلی بکنیم . »

جودی بیدرننگ همراه بیلی برآه افتاد .

دبلتری مت با نگاهی از بالای شانه آنها را پائید و سپس خشمگینانه به کندن زمین پرداخت . می غرید و با زوزه تیزی که برمی آورد چنین می نمود که موش کور را

بچنگ می آورد. آنگاه که بار دیگر از بالای شانه نگاهشان کرد و دید که جودی و بیلی هیچکدام توجهی به او ندارند، با بیمیلی از چاله بیرون آمد و همراه آنان بسوی تپه بالا دوید.

جوهای صحرایی سرباز می کردند. خوشهها از بار سر خم کرده بودند و سبزه ها خشک بودند. همینکه جودی و بیلی از رویشان می گذشتند به صدا در می آمدند. در نیمه راه تپه نلی و پت Pete، اسب کبود رنگ اخته، را می دیدند که سرخوشههای جو صحرایی را دندان می زنند. همینکه نزدیک شدند نلی نگاهشان کرد و گوشه‌ایش را به پشت راند و با بیقراری سر تکان داد. بیلی نزدیک رفت و دستش را به زیر یال نلی برد و آنقدر گردتش را نوازش داد تا آنکه گوشها دوباره به جلو آمد و اسب بنرمی پیراهن بیلی را بدن‌ان گرفت.

جودی پرسید: «خیال می کنی راستی به کرم می زادی؟»

بیلی با انگشتش پلك چشمهای مادبان را

کنار زد. لب پائین ونوک پستانهای سیاه و چرم گونه‌اش را

دست زد و گفت: «واسه من تازگی نداره .»

«آخه الان سه ماه گذشته و هیچ عوض نشده .»

بیلی با سرانگشت پیشانی صاف مادیان را مالش داد و اسب از شادی به صدا درآمد: «بهت گفتم که از صبر خسته میشی ، پنج ماه دیگه تازه یه نشونه شو می بینی . دست کم هشت ماه دیگه کره شو می زاد ، اولای زمستون دیگه .»

جودی آه عمیقی کشید: «خیلیه ، نه ؟»

«تازه دو سال دیگه باید بگذره تا بتونی سوارش شی.»
جودی فریادی از ناامیدی کشید: «دیگه من

بزرگ میشم .»

بیلی گفت: «آها، پیرمرد میشی .»

«تو میگی کره چه رنگی میشه ؟»

«نمیشه گفت . نر که سیاه باشه و ماده کهر ، کره اسب ممکنه سیاه یا کهر یا کبود یا اینکه ابلق از آب در بیاد ، نمیشه گفت . بعضی وقتا مادیون سیاه کره ی سفید می زاد .»

« خوب ، من دلم می خواد یه کره نرسیاه باشه . »
« اگه نر باشه مجبوریم اخته اش کنیم. پدرت نمیزاره
اسب نر فنگه داری . »

جودی گفت: « بلکی بذاره. جوری تربیتش می کنم
که بد از آب در نیاد . »

بیلی لبهایش را غنچه کرد و تکه کاهی را که در
گوشه دهانش بود به میان لبانش آورد . آنگاه به
خرده گیری گفت: « هیچوقت نمیتونی به یه اسب نرا اعتماد
کنی ، همیشه دعوا میکنن و اسباب زحمت میشن . بعضی
وقتام ادا در میارن و کار نمیکن . مادیونارو راحت
نمیدارن و اگه اخته نشن چموش میشن . پدرت هیچوقت
نمیداره اسب نر فنگه داری . »

نلی که علفهای خشک را دندان می زد دور شد .
جودی دانه های خوشه علفی را کند و مشت پرش را به هوا
ریخت و هردانه تیز و پردار ، چون تیر ، به هوا رفت .
پرسید: « بیلی ، بگو چطوریه. منه زائیدن گاوهاست ؟ »
« درست همونطوره ، فقط مادیونایه خورده حساسترن . »

بعضی وقتا مجبوری بالاسرش باشی و بهش کمک کنی .
بعضی وقتا اگه وضع ناجور باشه مجبوری - « بیلی ساکت
ماند .

« بیلی ، مجبوری چی ؟ »

« مجبوری کره رو تکه تکه کنی که بیرون بیاد ،
و گرنه مادیون میمیره . »

« بیلی ، این دفه که همچین نمیشه ، ها ؟ »

« اوه ، نه نلی کره های خوبی می زاد . »

« بیلی ، میشه بالاسرش باشم ؟ حتماً صدام می کنی ؟
کره اش مال منه . »

« البته ، صدات می زنم . البته . »

« بهم بگو چطو میشه . »

« آخه تو که زائیدن گاوا رو دیدی ، اینم تقریباً
منه اونه . مادیون دراز میکشه و شروع به ناله میکنه و
بعد ، اگه زایمونش درست باشه پاهای جلویی کره
بیرون می آد و سمها ، منه مال گوساله ها ، بیرون می زنه ،
بعدش کره شروع به نفس کشیدن می کنه . بهتره بالاسرش

باشن ، برا اينكه اگه پاها درست بيرون نيايد شايد نتوانه
 كيسه رو پاره كنه و بعد ممكنه خفه شه . »

جودی با مشتى علف پایش را تكانيد و گفت: « پس
 مجبوريم بالاسرش باشيم ، ها ؟ »

« آره . بریم . »

هر دو برگشتند و به آرامی از فراز تپه به سوی
 طویله روانه شدند . جودی از آنچه که مجبور به گفتنش
 بود ، اما نمى توانست به زبان بياورد ، رنج مى برد .
 سرانجام به درمآندگی گفت : « بيلي ، بيلي نميدارى كه
 بلایى سر كره بيايد ، ها ؟ »

بيلي ميدانست كه جودی در اندیشه گابيلن ، آن
 تاتوى قرمز ، و مرگ شكفت انگيزاوست و اينرا مى دانست
 كه خود پيش از آن حادثه چگونه در نظر جودی
 شكست ناپذير بود و اکنون تا چه حد شكست پذير مانده .
 بيلي از اين آگاهی كمتر از پيش به خود مطمئن بود و به
 تندى گفت : « نميتونم بگم ، خيلي چيزا ممكنه پيش بيايد ،
 كه تقصير من نباشه . همه كارى كه از دست من ساخته

نیس . « و از اینکه ارزش گذشته را از دست داده بود زنج می برد و آنگاه به ناتوانی گفت: «هر کاری رو که بلد باشم می کنم ، اما چیزی رو قول نمیدم . نلی مادیون خوبیه ، پیش از این کره های خوبی زائیده ، این دفعه م باید این جور باشه . « بیلی این را که گفت از کنار جودی دور شد و به انبار کنار طویله رفت . دلش آزرده شده بود .

جودی اغلب روزها به کنار پرچین پشت خانه می رفت . در آنجا لوله آهنی زنگ زده باریکه ای از آب چشمه را به درون ناو کهنه سبز رنگ می رسانید و آنجا که آب از سر ناو به بیرون می ریخت بروی زمین سبزه های همیشگی پرپشتی روئیده بود که حتی به هنگام تابستان نیز که تپه ها قهوه ای بود و سوزان ، آن باریکه همچنان سرسبز باقی میماند . آب در تمام مدت سال با صدایی آرام درون ناو می ریخت . این نقطه مرکز توجه جودی بود هر گاه که تنبیه می شد علفهای خنک سبز و نغمه ای آب آرامشی در او فراهم می کرد و آنگاه که مورد خشمی قرار می گرفت زهر تندی بسوی پرچین می کشانیدش . در

آن زمان که بر روی علفها می نشست و به صدای ریزش آب گوش می داد هر آنچه که راه اندیشه اش را بسته بود از او دور میشد .

بخلاف چشمه، درخت سرو سیاه کنار آغل در نظرش نفرت انگیز بود، چرا که خو کهارا دیر یا زود برای کشتن بسوی آن می آوردند . خوك كشی ، آمیخته با فریاد و خون ، تماشایی بود اما دل جودی را چنان می لرزاند که آزرده میشد . پس از آنکه خو کهارا در دیگهای آهنی سه گوش پوست می کنند و سفیدی تنشان نمایان میشد جودی ، برای آرامش ، ناگزیر به رفتن بسوی چشمه و نشستن بر روی علفها بود . چشمه ی آب ، مخالف و دشمن درخت سرو سیاه بود .

همینکه بیلی تنهایش گذاشت و به خشم دور شد ، جودی بسوی خانه برگشت . همچنانکه گام برمی داشت در اندیشه نلی و کره اسب كوچك بود . به ناگاه دید که به زیر درخت سرو سیاه ، که خو کهارا بر آن می آویزند ، رسیده است . موهای علف مانند اش را از روی پیشانی کنار

راند و به تندی گامهایش افزود. چنین می نمود که اندیشیدن به کره در چنین جایی، آنهم بدنبال حرفهائی که بیلی زده بود، کاریست شوم. جودی برای آنکه نتیجه اهریمنی این اندیشه را از خود دور کند بتندی از کنار خانه و حیاط مرغها و کرت سبزیها گذشت تا آنکه سرانجام به کنار پرچین رسید.

روی علفهای سبز نشست. صدای آبی که فرو می ریخت در گوشهایش نشست. به ساختمانهای کشتگاه و تپه های گرد، که پوشیده از گنجهای زرد بود، نگاه انداخت. نلی را می دید که در آن سرایشی سرگرم چریدن است. بمانند همیشه، بودن در کنار آب، زمان و مکان را از یاد جودی راند. کره اسب سیاه رنگ بلند پایی را دید که در پی شیر سر بدنبال نلی می کشاند. آنگاه خودش را دید که کره اسب را افسار می کند و در چند لحظه کره چنان بزرگ شد که به اسبی با شکوه بدل شد. با سینه ای فرورفته و گردنی بلند و فراخ، همچون گردن اسب دریایی، و دمی که بمانند شعله ای سیاه دو شاخه بود و پرشکن، که

همه را جز جودی به هراس می انداخت . در مدرسه بچه‌ها می‌خواستند سوارش شوند و جودی با خنده می پذیرفت ، اما هنوز درست سوارش نشده بودند که شیطان سیاه پرتشان می کرد . اسمش « شیطان سیاه » بود . لحظه‌ای بعد آبی که فرو می ریخت و علفها و خورشید بسویش باز گشتند و سپس

گاه در شب که ساکنین چراگاه ، که در بسترشان آسوده بودند ، صدای سمهای اسبی را می شنیدند که دور می شود . می گفتند: « جودی ، سوار شیطونه ، بازم داره میره به كمك كلانتر » و سپس . . .

گرد و غبار طلایی رنگ فضای میدان سالیناس رودا S. Rodeo را پر کرده بود . گوینده شروع مسابقه گاو گیری را اعلام کرد . همینکه جودی سوار اسب سیاه شد دیگر شرت کت کنندگان دست از کار کشیدند زیرا معروف بود که جودی سوار بر « شیطان » گاوخته را زودتر از کسان دیگر می تواند با طناب بگیرد و بزمین بزند . جودی دیگر بچه نبود و « شیطان » هم اسبی معمولی نبود و هر دو با

وجود هم پیروز بودند . و سپس

رئیس جمهور نامه‌ای نوشته بود و از آنها برای دستگیری راهزنی در واشنگتن کمک خواسته بود
جوودی به راحتی روی علفها لمیده بود و باریکه‌ی آب با صدا درون ناو خزه پوش فرو می‌ریخت .

سال به آهستگی سپری می‌شد . باوها شده بود که جوودی اندیشه کرده اسب را رها کرده بود چرا که هیچ تغییری در نلی بوجود نیاموده بود . هنوز کارل تیفلین آن را به گاری سبک می‌بست و خرمن می‌کوفت .

تابستان و پاییز گرم و روشن گذشت . آنگاه بادهای سرکش بامدادی وزیدن گرفت و هوا رو به سردی رفت و بر گهای بلوط به رنگ سرخ درآمد . در صبح یکی از روزهای ماه سپتامبر جوودی چاشتس را خورده بود که مادرش از آشپز خانه صدایش کرد . مادرش داشت به سطل پر از زیره آردی آب جوش می‌ریخت و هم می‌زد .

جوودی پرسید: « چیه ماما؟ »

« بین دارم چکار می کنم . از این به بعد باید هر روز خودت این کارو بکنی . »

« باشه ، این چیه ؟ »

« غذای گرم واسه نلی . »

جوودی با سرانگشت پیشانی اش را مالید و ترس

آلود پرسید: « حالش خوبه ؟ »

خانم تیفلین کتری را زمین گذاشت و باچوب نواله

گرم را هم زدن و گفت: « آره که حالش خوبه، اما از این

به بعد باید خوب مواظبش باشی . حالا این چاشنو

واسش ببر ! »

جوودی سطل را برداشت و بیرون دوید و در حالی

که سطل سنگین به زانوانش می خورد از کنار خانه و طویله

گذشت و نلی را کنار چشمه یافت که داشت با آب بازی

می کرد و سرش را آنقدر پائین و بالا می برد که آب از ناو

سر می رفت و به روی زمین می ریخت .

جوودی از نرده بالا رفت و سطل پر از نواله گرم را

در کنار نلی گذاشت . آنگاه پس رفت تا نگاهش کند .

نلی دیگر گون شده بود . شکمش بر آمده شده بود و هر-
گاه که جنبشی می کرد پاهایش با ملایمت به زمین فرود
می آمد . دعاغش را به سطل فرو برده بود و حریر صانه
چاشت گرمش را می خورد . آنگاه که غذا را تمام کرد با
دعاغش کمی سطل را چرخاند و سپس به آرامی به سوی
جوودی آمد و گونه اش را به او مالید .

بیلی باك از انبار بیرون آمد و بسویشان رفت و گفت:

« وقتی شروع شد تند پیش میره ، نه ؟ »

« یه دفعه اینجور شد ؟ »

« اوه ، نه ، تویه مدت پیش نبودی . » آنگاه سر نلی

را به سوی جوودی کشانید و گفت: « داره قشنگ می شه ،

چشماشو ببین ، بعضی مادیونا این موقع از ریخت میفتن

اما وقتی سر حال او مدن همه چیزو دوست دارن . » نلی

سرش را به زیر بازوی بیلی آورد و گردش را در میان بازو

و پهلوی بیلی بالا و پائین برد . بیلی گفت: « حالا دیگه

بتر از این مواظبش باش . »

جوودی بیقرارانه پرسید: « چقدر طول میکشه ؟ »

بیلی زیر لب ماهها را اسم برد و انگشتهایش را
شمرد و سپس به صدای بلند گفت: « تقریباً سه ماه دیگه ،
درست همیشه گفت ، اگه چیزی پیش نیاد یازده ماه طول
داره، دو هفته زودتر یا یه ماه دیرتر . »

جوادی اندیشناك سر به زیر انداخته بود و آنگاه
بانگرانی گفت: «بیلی، بیلی وقتی بخواد بزادصدام می زنی،
نه ؟ میزاری اونجا باشم ، نه ؟ »

بیلی نوک گوش نلی را دندان زد و گفت : « کارل
میگه می خواد که تو از اول کار اونجا باشی . این تنها راه
یاد گرفتنه . هیچکس نمیتونه به آدم چیزی یاد بده .
منه بلائی که بابام سر پتوی زین ب سرم آورد . وقتی سن تو
بودم پدرم چارپادار دولت بود ، بعضی وقتا بهش کمک
می کردم . یه روز پتوی زینو خیلی چروک کرده بودم . پدرم
هیچ نگفت اما فرداش یه زین چهل پاندی رو به پشتم
بست و مجبورم کرد با اون سوار اسب بشم و تو آفتاب تموم
سر بالایی کوه لعنتی رو برم . نزدیک بود هلاک بشم ، اما
از اون به بعد دیگه پتورو چروک نکردم یعنی دیگه نمی تونم

پتو رو بالای زین بدارم بی اینکه اون زینو به پشتم حس نکنم .»

جوادی دستش را دراز کرد و یال نلی را گرفت و گفت: «بهم میگی که چه کارایی روبکنم ، نه ؟ خیال میکنم تو هر چیزی رو از اسبها می دونی ، نه ؟»

بیلی خندید و گفت: « چرا ، خودم یسه پنا اسبم . مادرم وقتی من دنیا اومدم مرد و پدرم که مأمور دولت بود بیشتر وقتا که تو کوهاشیر گاو گیر نمیاورد بهم شیرمادیون میداد .» آنگاه با لحن جدی ادامه داد: «اسبام اینومیدونن . نمیدونی نلی ؟» مادیان سرش را چرخاند و لحظه ای درون چشمهای مرد را نگریست و این کاریست که معمولاً از اسبها سر نمی زند . بیلی دیگر مغرور و از خود مطمئن بود : « سعی می کنم یه کره حسابی تحویلت بدم و همه چیز و درست بهت یاد بدم . اگه هر چی رو که میگم بکنی ، صاحب بهترین اسب این طرفا میشی .»

جوادی از این حرف غرور و گرمایی در خود حس کرد ، چنان غروری که چون به خانه بر میگشت در راه

پاهایش را چون سوارکارها خم کرده بود و شانه‌هایش را تکان می‌داد و زمزمه می‌کرد: «های «شیطان سیاه» ا بیا پائین ، پاهای تو رو زمین بذار.»

زمستان به تندی فرا رسید . در ابتدا رگبارهای طوفانی و سپس بارانی تند و يك نواخت آغاز شد . تپه‌ها از آب باران رنگ کهر بائی خود را از دست دادند و بکبودی مایل شدند و جویبارهای زمستانی ، با هیاهو ، به پائین دره‌ها سرا زیر شدند . قارچها و دیگر گیاهها از زیر خاک سر بیرون زدند و چمنها پیش از فرا رسیدن کریستمس روئیدند .

اما این کریستمس برای جودی روز فوق العاده‌ای نبود و در عوض یکی از روزهای نا معلوم ماه ژانویه محوری شده بود که ماههای سال بدور آن می‌چرخیدند . هنگامیکه باران شروع شد، جودی نلی را به آخور بست و هر صبح غذای گرم به او داد و تیمارش کرد و شانه کشید. شکم مادریان چنان بالا می‌آمد که جودی ترسید و

به بیلی گفت: «یه دفعه می‌ترکه و باز می‌شد.»

بیلی دستهای نیرومند و چهار گوشش را به روی پائین تنه برآمده نلی گذاشت و آرام به جودی گفت: «اینجا رو دست بزن می‌بینی داره می‌جنبه. اگه دو تا باشن میدونم که تعجب می‌کنی.»

جودی فریاد کرد: «خیال نمی‌کنی؟ بیلی خیال نمی‌کنی دو تا پاشه؟»

«نه، خیال نمی‌کنم. اما بعضی وقتا پیش میاد.»
 در دو هفته اول ژانویه همه روزه باران بارید و جودی، آنگاه که در مدرسه نبود، بیشتر وقتها در طویله پیش نلی میماند. همه روزه بیش از بیست بار دستش را بروی شکم نلی می‌گذاشت تا جنبش کره اسب را احساس کند. نلی بیش از پیش سر بزیر و صمیمی شده بود. دماغش را به او می‌مالید و آنگاه که جودی در طویله راه می‌رفت به آرامی ناله می‌کرد.

یک روز کارل تیفلین همراه جودی به طویله آمد و با نگاه تحسین آمیزی اسب کهر را نگرید و به عضلات

ورزیده، دنده‌ها و شاننه‌هایش دست زد. آنگاه به جودی گفت:
 «عالیه، کارتو خوب انجام دادی.» و این بهترین تشویقی
 بود که می‌دانست. جودی بعد از آن ساعتها مفرورانه به خود
 می‌بالید.

پانزدهمین روز ژانویه فرا رسید و کره اسب بدنیا
 نیامد و بیستمین روز هم فرا رسید. ترسی شدید جودی را
 فرا گرفته بود. از بیلی پرسید: «چیزیش نیست؟»
 «نه، خاطر جمع باش.»

و دوباره پرسید: «مطمئنی که هیچی نمیشه؟»
 بیلی گردن مادیان را نوازش کرد و اسب باناراحتی
 سر جنباند.

«بهت گفتم که همیشه یه جور نیس - جودی باید
 صبر کنی.»

هنگامیکه آخر ماه فرا رسید و کره بدنیا نیامد
 جودی حالت دیوانه‌ها را پیدا کرده بود و سخت هراسان
 بود. نلی چنان بزرگ شده بود که نفسش به سختی برمی‌آمد
 و گوشه‌هایش بهم نزدیک شده و راست ایستاده بود، انگار

سرش درد می کرد. جوودی کم خواب شده بود و رؤیاهایش را از دست داده بود.

در دومین شب ماه بعد فریاد کنان از خواب پرید. مادرش گفت: « جوودی، داری خواب میبینی. پاشو بعد دوباره بخواب. »

سراپای جوودی را پریشانی و هراس فرا گرفته بود. لحظه‌ای چند آرام دراز کشید و منتظر ماند تا مادرش بخوابد و آنگاه بتندی لباسهایش را به تن کرد و با پایهای برهنه به بیرون خزید.

شب سیاه و سنگین بود. بارانی کم‌آمیخته بامه فرو می‌ریخت. درخت سرو و آغل به چشمش آمد و سپس دوباره در مه ناپدید شد. جوودی همینکه در طویله را باز کرد، در بخلاف همیشه، با صدایی خشک روی پاشنه لغزید. جوودی بسوی تاقچه رفت و فانوس و قوطی کبریت را پیدا کرد. فتیله را آتش زد و از میان راهرو دراز پوشیده از گاه به سوی آخور نلی رفت. نلی راست ایستاده بود و هیكلش به این سو و آن سو متمایل میشد. جوودی صدایش کرد

« ا، نلی، نلی، » اما نلی نه از جنبش ایستاد و نه به اطراف نگاه کرد. جوودی درون آخور رفت و دستپایش را بروی شانه‌های نلی گذاشت و حیوان به لرزه درآمد. آنگاه صدای بیلی باک از انبار علف، که درست بالای آخور بود، شنیده شد. « جوودی چکار داری می کنی ؟ »

جوودی پس رفت و چشمان اندوه بارش متوجه بیلی شد که در میان گاهها دراز کشیده بود. « خیال نمی کنی چیزیش باشه ؟ »

« نه چیزیش نیس ، خیال نمی کنم چیزیش باشه. »
 « نمیداری چیزی پیش بیاد، بیلی حتماً نمیداری؟ »
 بیلی از بالاغرغر کرد. « بهت گفتم که صدات می زنم و حتماً این کارو میکنم. حالا برگرد، برو بخواب و حیونو ناراحت نکن. ناراحتی خودش بسشه. »

جوودی یکه خورد، پیش از این نشنیده بود که بیلی با چنین لحنی حرف بزند. گفت: « بیدار شده بودم فقط خواستم پیام ببینم چی شده. »

آنگاه بیلی اندکی ملایم شد. « خب، حالا برو

بخواب . نمی خوام اذیتش کنی . بهت گفتم که کره خوبی
تحویلت میدم . حالا راه بیفت . »

جودی فانوس را خاموش کرد و به تاقچه گذاشت و
آهسته از طویله بیرون رفت . سیاهی شب و مهی سرد احاطه اش
کرده بود . دلش می خواست آنچه را که بیلی پیش از
مردن تاتو گفته بود باور کند .

چشمهایش مدتی از اثر نور ضعیف فانوس چیزی را
نمی دید . زمین نمناک پاهای برهنه اش را آزرده در پای
درخت سرو بوقلمونهای شب زنده دار از ترس به صدا در
آمدند و سگهای وظیفه شناس پارس کمان به بیرون یورش
بردند تا گرگهایی را که بگمانشان در زیر درخت پرسه
میزدند از آنجا برانند .

جودی همینکه به درون اتاق خزید تنه اش به صدلی
خورد و افتاد . کارل از اتاق خواب صدا کرد : « کیه ؟ چه
خبره ؟ »

خانم تیفلین گفت : « کارل ، چه خبره ؟ »
کارل بی درنگ باشمی در دست از اتاق خواب بیرون

آمد و جوودی را پیش از آنکه بتواند داخل رختخواب شود دید و پرسید: « بیرون چه کار می کردی ؟ »
جوودی شرم زده برگشت و گفت: « رفته بودم مادیونو ببینم . »

در سیمای کارل لحظه‌ای خشم بد خواب شدن با احساس رضایت درهم آمیخت و سرانجام گفت: « گوش کن ، تو این ورا کسی پیدا نمیشه که بیشتر از بیلی سر از کار کره اسب دربیاره . بذار به عهده اون . »

اما این حرف از دهان جوودی بیرون پرید که « اما تاتو مرد ... »

کارل گفت: « اونو برا این چیزی که پیش او آمده ملامت نکن . » و با لحنی جدی ادامه داد: « آگه بیلی لتونه اسبی رو نجات بده، دیگه همیشه کاریش کرد، باید بمیره . »
خانم تیفلین صدا زد: « کارل بهش بگوپاهاشو تمیز کنه بره بخوابه و گرنه، فردا همش چرت می زنه . »

جوودی در رختخواب کوشید چشمهایش را روی هم بگذارد و بخوابد اما ناگهان احساس کرد کسی شانه‌هایش

را به شدت تکان می دهد. بیلی کنارش ایستاده بود و فانوسی بدست داشت. بیلی گفت: «زود باش، پاشو.» و خود بر گشت و تند از اتاق بیرون رفت.

خانم تیمفلین صدا زد: «چه خبره؟ بیلی، تویی؟»

«بله، خانم.»

«نلی می خواد بزاد؟»

«بله، خانم.»

«خیله خب، الان پامیشم اگه بخوای آبگرم درس

می کنم.»

جودی، باچنان شتابی لباسهایش را به تن کشید و از در پشتی بیرون رفت که هنوز بیلی با فانوسش به نیمه راه طویله نرسیده بود.

برقله کوهها حاشیه سپیده دم پرتو افکنده بود، اما روشنایی هنوز به گودی چراگاه راه نیافته بود. جودی دیوانهوار بسوی فانوس دوید و در همان موقع که بیلی به طویله رسید خود را به او رسانید. بیلی فانوس را به میخی که به دیوار طویله بود آویخت و نیم تنه آبی رنگش را

از تن بیرون کرد . جودی دید که بیلی تنها يك پیراهن بی آستین به تن دارد .

نلی بسختی روی پاهایش ایستاده بود . در همان موقع که می پائیدندش خم شد . تمام بدنش متشنج بود . تشنج از میان میرفت و لحظه ای بعد دوباره می آمد و باز ناپدید میشد . بیلی به ناراحتی زیر لب غرغر میکرد « یه چیزش هس . » و دستهای برهنه اش را به درون برد و گفت : « بله ، یه چیزش هس . » تشنج دو باره بازگشت و اینبار بیلی بیشتر فشار آورد و عضلات بازو و شانه هایش بیرون زد . با تمام نیرو جابه جا میکرد و دانه های درشت عرق بر پیشانی اش نشسته بود . نلی از درد ناله بلندی سرداد . بیلی زیر لب ، چیز هایی میگفت : « درست نیس . نمی توانم بچرخونمش . سروته . همه اش سروته شده . » لحظه ای خیره به جودی نگاه کرد و آنگاه انگشت هایش با احتیاط تمام روی شکم حیوان لغزید تا بتواند همه چیز را تشخیص دهد . گونه هایش سخت کشیده شد و به کیودی رفت . با نگاهی پرتردید و جوینده لحظه ای خیره ب جودی که در پشت

آخور ایستاده بود نگاه کرد و سپس بسوی تاقچه زیر انبار کود رفت و بادست راست خیشش چکش نعل کوبی را از آن برداشت .

« جودی، برو بیرون . »

پسرك از جای خود تكان نخورد .

آنگاه بیلی تند بسوی سر نلی رفت. فریاد زد: « روتو بر گردون. میگم روتو بر گردون. »

این بار جودی پذیرفت . سرش را بر گرداند و صدای بیلی را از آخور شنید که بالحنی خشن زیر لب غرغر می کرد . آنگاه صدای درهم شکستن استخوان را شنید . نلی شیپهای خشك و تند بر آورد و در همین لحظه جودی پیش رفت و دید که چکش بار دیگر بر خاست و روی پیشانی پهن نلی فرود آمد . آنگاه نلی با سنگینی تمام روی پهلوی خود غلطید و لرزشی خفیف سراپایش را فرا گرفت . بیلی که چاقوی بزرگ جیبی در دستش بود به سوی شکم باد کرده حیوان پرید و پوست را از روی آن بالا کشید و چاقو را در آن فرو کرد و درید . فضای طویل از بوی تهوع آور

احشاء زنده حیوان آکنده شد . سایر اسبهای زنجیر شده به عقب رم کردند و لگدپرانندند .

بیلی چاقو را بگوشه ای انداخت . هر دودستش به سوراخ بزرگی در شکم اسب فرو رفت و از دورن آن کیسه‌ی بزرگ سفید و خمیسی را بیرون کشید و آنگاه با دندان سوراخی در پوشش آن ایجاد کرد . سری کوچک با گوشهای خمیس و لغزنده از درون سوراخ بیرون زد و کره پرصدانفس بلندی کشید و آنگاه نفسهای دیگر . بیلی کیسه را کاملاً پس زد سپس کارد را یافت و بند ناف را برید لحظه‌ای کره را در میان دستهایش گرفت و نگاهش کرد ، آنگاه به آرامی گام برداشت و آن را پیش پای جودی زوی گامها گذاشت .

از صورت و سینه و دستهای بیلی خون میچکید . تنش لرزشی خیف داشت و دندانهایش به هم می خورد . صدایش پس رفته بود ، از تسوی گلو حرف می زد : « اینم کره‌ای که می خواستی . بهت قول داده بودم . مجبور بودم - مجبور . » و از حرف زدن باز ایستاد . نگاهی پشت سر ، بدرون آخور

انداخت و سپس زیر لب گفت: «برو آب داغ بیار، بایه اسفنج، بشور و خشکش کن. همون جور که مادرش بایست خشکش می کرد. باید بادست بهش غذا بدی. اینم کره ای که می خواسی. همون جور که بهت قول داده بودم.»

جودی بکره خیس که نفس نفس می زد خیره شده بود. کره چانه اش را حرکتی داد و خواست که سرش را بلند کند، چشمهای ساده اش برنگ آبی تند بود.

بیلی فریاد زد: «خدا لعنتت کنه، میری آب بیاری

یا نه؟»

آنگاه جودی برگشت و با گامهایی تند از طویله

بیرون رفت. سپیده دمیده بود. سراپا درد بود و پاهایش خشک و سنگین بود. کوشید به خاطر کره اسبش خوشحال باشد، اما چهره شرر بار بیلی باک و چشمان خسته اش رو برودر هوا آویخته بود.

رهبر مردم

بعد از ظهر شنبه بود و بیللی باک، کارگر چراگاه، باقی مانده علفهای خشک سال پیش را جمع می کرد و با چنگک کمی از آنها را برمی داشت و به آن سوی پرچین سیمی جلوی چهارپایان مشتاق می انداخت. در آسمان، باد بهاری تکه های کوچک ابر را چون توده هایی از دود به سوی مشرق می راند. صدای باد را در بیشه های بالای تپه میشد شنید، اما در چراگاه پائین تپه هیچ بادی نمی وزید.

پسرك جودی که تکه بزرگ نان کرهای را به دندان می کشید از خانه بیرون آمد. بیلی را دید که روی علفهای سال پیش کار می کند. جودی به سختی پاهایش را روی زمین می کشید، در حالیکه بارها شنیده بود که این جور راه رفتن تخت کفش را خراب می کند. همینکه جودی گذشت يك دسته کبوتر سپید از روی درخت سرو سیاه به هوا پریدند و دور درخت چرخیدند و دو باره بر آن نشستند. گر به ای کم سن به رنگ کاسه لاک پشت از ایوان آغل به پائین جست و با پاهای کشیده به آنسوی راه تاخت، چرخید و باز برگشت. جودی سنگی را بر داشت تا به بازی ادامه دهد، اما دیر شده بود و پیش از آنکه سنگ را بیندازد گر به خود را به زیر ایوان کشانده بود. جودی سنگ را به سوی درخت سرو انداخت. کبوترها دیگر بار به هوا پریدند.

پسرك به کومه علفهای خشك که رسید به حصار سیمی تکیه کرد و پرسید: «میگی همش همینه؟»
کارگر میانسال دست از کار کشید و چنگک را در

زمین فرو کرد . کلاه سیاهش را از سر برداشت و موهایش را صاف کرد . گفت : « نم نکشیده ، چیزی نمونده . » دو-
 باره کلاهش را به سر گذاشت و دستهای پینه بسته اش را بهم مالید .

جوادی اظهار نظر کرد : « باید خیلی موش داشته باشه . »

بیلی گفت : « ایکیبر یا ا ، دارم تو شون می پلکم . »
 « خوب ، شاید بتونم ، وقتی کارت تموم شد ، سگار و صدا کنم که بیان بگیرنشون . »

بیلی باك گفت : « آره ، میتونی . » و آنگاه چنگکی پر از علف نم دار برداشت و به هوا انداخت . سه موش بی رنگ از زیر علفها بیرون جستند و سپس دو باره به تندی زیر علفها رفتند .

جوادی بخشنودی آهی کشید . آن موشهای فریه ، براق و از خود راضی می بایست بمیرند . هشت ماه تمام در میان کومه علفها زندگی کرده بودند و بچه زائیده بودند و از آسیب گریه ، تله ، زهر و جوادی در امان مانده بودند

و این ایمنی چاق و از خود راضیشان کرده بود. اکنون زمان بدبختی فرا رسیده بود؛ فردا را به چشم نمی‌دیدند. بیلی به بالای تپه‌هایی که چراگاه را فرا گرفته بود نگاه کرد. گفت: «شاید بهتر باشه اول از پدرت بپرسی.»

«آره، کجاس؟ الان ازش می‌پرسم.»

«بعد از ناهار با اسب رفت اون چراگاه. الان میاد.»
جودی خودش را روی تیر چوبی حصار انداخت
«نه گمون نکنم چیزی بگه.»

بیلی که کارش را از سر می‌گرفت با دلخوری گفت:
«به هر حال بهتره ازش بپرسی. میدونی که چه جوریه.»
جودی می‌دانست. پدرش، کارل تیفلین، پا فشاری می‌کرد که در هر کار مهم یا بی‌اهمیت مربوط به چراگاه از او اجازه بگیرند. جودی آنقدر به تیر چوبی حصار فشار داد که چیزی نمانده بود به زمین برسد. در آسمان به توده‌های کوچک ابر که با باد رانده میشدند نگاه کرد. «بیلی، می‌خواه بارون بیاد؟»

« ممکنه . باد کمکش میکنه ، اما زیاد نیست . »
 « خوبه تا وقتی این موشهای لعنتی رو نکشتم نیاد . »
 جودی از روی شانه اش نگاهی به بیلی انداخت تا ببیند
 که متوجه کنایه شده است یا نه . بیلی بی حرف کار می کرد .
 جودی برگشت و به کنار تپه ، آنجا که جاده ای از
 دنیای بیرون می آمد ، نگاه کرد . تپه در آفتاب بی فروغ
 اسفند ماه تن شسته بود . خارهای نقره فام ، باقلا فرنگی -
 های آبی و چند گل شکفته خشخاش در میان بوته های
 مریم گلی به چشم می آمد . جودی از نیمه راه تپه دبلتری -
 مت ، سگ سیاه ، را می دید که لانه سنجابی را می کند .
 سگ مدتی تقلا می کرد ، سپس می ماند تا خاکهایی را که
 کنده بود به میان پاهایش بریزد ، و آن چنان در کندن
 خاک می کوشید که انگار هیچ سگی تا کنون با کندن خاک
 سنجابی شکار نکرده است .

جودی سگ سیاه را می پائید و دید که ناگهان راست
 ایستاد ، از سوراخ بیرون آمد و به بالای تپه ، به شکافی
 که جاده از میان آن می گذشت ، نگاه کرد . جودی هم

به آن سو نگاه کرد. لحظه ای بعد کارل تیفلین سوار بر اسب از بالای تپه نمایان شد و در جاده بسوی خانه روان شد. در دستش چیزی سفیدی می زد.

پسرک سرپا ایستاد. فریاد زد: «یه کاغذ دستشه.»
 به سوی خانه دوید، چون ممکن بود نامه بلند خوانده شود و او می خواست که در آن وقت، آنجا باشد. پیش از پدرش به خانه رسید و تو دوید. صدای پیاده شدن کارل را از زین و ضربه ای را که به پهلوی اسب زد تا به سوی طویله اش براند، شنید و اسب رفت تا بیلی لختش کند و بیرون بفرستد.

جودی به آشپز خانه دوید. فریاد زد: «یه کاغذ و اسمون اوامده!»

مادرش سر را از روی تابه لوبیا برداشت و گفت: «دست

کیه؟»

آنگاه کارل به آشپز خانه درآمد و مادر جودی پرسید:

«کارل، کاغذ از کیه؟»

کارل فوری اخم کرد. «از کجا می دونی کاغذ داریم؟»

زن سرش را به سوی پسر تکان داد . « فضولباشی
جوودی بهم گفت . »

جوودی دستپاچه شده بود .

پدر به تحقیر نگاهش می کرد . کارل گفت : « خیلی
فضول شده ، به کار همه ، الا خودش ، کار داره . سرشو همه
جا فرو می کنه . »

مادر کمی نرم شده بود . « خب ، از بیکاریه . کاغذ
از کیه ؟ »

کارل هنوز به جوودی ترش رویی می کرد . « اگه
جلو خودشو نگیره سرشو گرم می کنم . » کاغذ سر بسته‌ای
را از جیبش بیرون آورد و گفت : « گمونم از پدرته . »

خانم تیفلین یکی از سنجاق‌های سرش را برداشت
و درپاکت را گشود . دهانش عاقلانه غنچه شد . جوودی
چشمهای مادرش را می‌دید که روی خط‌ها پس و پیش
می رفت . زن به حرف آمد : « میگه ، میگه شنبه میاد اینجا
یه مدتی بمونه . چطو ، امروز شنبه‌اس . کاغذ دیر رسیده .
به نشان پست نگاه کرد . « پریروز به پست انداختنش .

باید دیروز می رسید. «نگاه پرسنده‌ای به شوهرش انداخت و سپس چهره‌اش خشک‌مین شد. «حالا این چه قیافه‌ایه به خودت گرفتی؟ همیشه که نییاد.»

کارل چشم‌هایش را از چهره خشک‌مین زن بر گرفت. همیشه نسبت به زنش سخت‌گیری می کرد، اما وقتی زن از جا در می رفت یارای برابری نداشت.

زن دو باره پرسید: «چرا ناراحتی؟»

کارل بامکشی گفت: «اون همش حرف می‌زنه، همش حرف. «آهنگ کلامش آمیخته به پوزشی بود که درخور جودی بود.»

«خوب، مگه چیه؟ خودتم حرف می‌زنی؟»

«درسته. اما پدرت همش ازیه‌چیز حرف می‌زنه.»

جودی با هیجان میان حرفش دوید «سرخ‌پوستا!

سرخ‌پوستها و گذشتن از دشتها.»

کارل با تندی بسویش برگشت: «برو بیرون

فضولباشی! یالا برو بیرون.»

جودی با سرافکنندگی از در عقب بیرون رفت و

توری را به آرامی استادانه‌ای بست. در زیر پنجره آشپزخانه چشمهای شرمگین و پائین افتاده‌اش به سنگ خوش تراشی افتاد، سنگ آنقدر زیبا بود که جودی زمین نشست و آن را برداشت و در دستهایش چرخاند.

صداها آشکارا از پنجره بازخانه به گوشش می‌رسید. صدای پدرش را شنید که می‌گفت: «جودی لعنتی خوب گفت، همش سرخ پوستها و گذشتن از دشتها. اون قصه دزدیدن اسبارو هزار دفعه شنیدم. همش میگه و میگه، هیچوقت می‌گه از حرفاشو عوض نمیکنه.»

هنگامی که مادرش پاسخ می‌داد، صدایش چنان دگرگون شده بود که جودی، بیرون پنجره، از نگاه کردن به سنگ دست برداشت. صدای مادرش نرم و توضیح دهنده بود. جودی می‌دانست که چهره‌اش چگونه باید دگرگون شده باشد تا با این لحن صدایش برابری کند. به نرمی می‌گفت: «بین کارل، اون بزرگترین کار، تو زندگی پدرم بود. یه قافله‌رو از میون دشتها به ساحل دریا برد، وقتی این کار تموم شد زندگی اونم تموم شد. کار

بزرگی بود ، اما اونقدر که باید طول نکشید . « زن ادامه داد : « بین ، منم اینکه واسه اینکار ساخته شده بود ، وقتی که تموم شد دیگه چیزی براش نمونده بود ، جز اینکه به اون کار فکر کنه و از اون حرف بزنه . اگه از غرب میشد دورتر رفت ، رفته بود . خودش بهم گفت . اما اقیانوس بود . حالا همونجا که مجبور به موندن شده زندگی می کنه . »
 کارل را تسخیر کرده بود ، با لحن آرامش او را به دام انداخته بود .

به آرامی حرف زنش را پذیرفت : « دیده مش ، میره کنار اقیانوس و به مغرب خیره میشه . » آنگاه حرفش کمی نیش دار شد « بعدش میره « باشگاه نعل اسب » توپاسیفیک و Pacific Grove واسه مردم تعریف می کنه که سرخ پوستا چطور اسبارو دزدیدن . »

زن می کوشید ، دوباره تسخیرش کند « خب ، همه ی چیزی که واسش مونده همینه . باید صبر داشته باشی و وانمود کنی که گوش می دی . »

کارل با بی صبری دور شد و به تندگی گفت : « خب ،

اگه خیلی ام دلخور شدم می تونم برم تو آغل بیلی واونجا بمونم . « وارد خانه شد و در را محکم به صدا در آورد .
جوودی سر گرم کارش شد . برای جوجه‌ها بی آنکه دنبالشان کند دانه پاشید . تخم مرغها را از لانه‌ها جمع کرد . هیزمها را دوان دوان به خانه برد و آن چنان به دقت در جعبه یک در میان چید که جعبه با دو بغل هیزم پر می نمود .

مادرش دیگر لوبیاها را سرخ کرده بود و داشت اجاق را سیخ می زد . جوودی به احتیاط نگاهش کرد تا به بیند مادرش هنوز از او بدش می آید یا نه . آنگاه پرسید: « امروز میاد ؟ »

« اینطور نوشته بود . »

« چگونه برم تو جاده برا پیشواز ؟ »

مادرش در اجاق را با صدا بست و گفت : « خوبه ،

وقتی ببینه پیشوازش او مدن خوشش میاد . »

« پس الانه می رم . »

جوودی در بیرون باسوت بلندی سگها را صدا کرد .

فرمان داد: « بیائین بالای تپه. » هر دو سگ دم جنبانندند و پیش دویدند. در طول جاده مریم گلی ها جوانه های تازه زده بودند. جوادی چند جوانه را کندو آنقدر در دستهایش مالید تا آنکه هوا از بوی تند آن پر شد. سگها خیز برداشتند و از جاده به میان بوته ها، دنبال خر گوشها، دویدند. آخر بار بود که جوادی دیدشان چون سگها که خر گوش گیرشان نیامد، بخانه برگشتند.

جوادی به زحمت خود را به بالای تپه می کشاند. هنگامیکه به شکاف باریکی رسید که جاده از میانش می گذشت، باد شبانگاهی موهایش را به هم ریخت و پیراهنش را چین انداخت. به تپه ها و برآمدگیهای گسترده در زیر پایش نگاه کرد و سپس دره عظیم و سر سبز سالیناس را دید. دور دستها شهر سفید سالیناس را می دید که پنجره هایش در زیر آفتاب پریده رنگ غروب می درخشید. درست در زیر پایش، روی درخت بلوط، کلاغها گرد آمده بودند. درخت از کلاغها سیاه شده بود و کلاغها همه باهم غار غار می کردند.

آنگاه چشمهای جودی جاده ارا به رو را دنبال کرد که از تپه‌ایکه بر فراز آن بود پائین می‌رفت ، پشت تپه‌ای محو میشد و در آنسوی دیگر ظاهر میشد . در مسافتی دور ارا به‌ای را دید که اسبی کهر آن را به آرامی می کشید . ارا به در پشت تپه‌ای ناپدید شد . جودی روی زمین نشست و محلی را که می‌بایست دوباره ارا به از آن پدیدار شود پائید . باد بر فراز تپه‌ها زوزه می کشید و ابرها به تندى بسوی خاور می رفتند .

آنگاه ارا به ظاهر شد و ایستاد . مردی در لباس سیاه از آن پیاده شد و بطرف سراسب رفت . گرچه خیلی دور بود ، جودی دانست که چون سر بالا ایست مرد دهنه‌اسب را برداشته . اسب بسختی از تپه بالا می آمد و مرد در کنارش بود . جودی فریادی از شادی کشید و رو بجاده بسوی آنان دوید . در دور دست جاده ، سنجابها بهم می‌پریدند ، فاخته‌ای دم‌جنباند و رو به سوی تپه رفت و چون هوا پیمای بی موتور پرواز در آمد .

جودی می‌کوشید تا در هر گام بمیان سایه‌اش

پپرد. سنگی زیر پایش چرخید و بزمینش زد. سر گردنه کوچکی که رسید، پدر بزرگ و ارا به را، در چند گامی رو بروی خود دید، پسرک از دیدن نازیبنده اش باز ایستاد و با گامهایی سنگین بسویش رفت.

اسب بسختی و لغزان خود را از تپه بالامی کشید و پیر مرد در کنارش راه می سپرد. در پشت سر سایه های غول مانند شان در نور آفتاب غروب می لرزید. پدر بزرگ لباسی از ماهوت سیاه پوشیده بود و زنگالی از چرم بز پیا داشت و کراوات سیاهی روی یقه کوتاه و محکمش زده بود و کلاه خمیده سیاهرنگش را بدست داشت. ریش سفید پر پشتش کوتاه روئیده بود و ابروهای سفید، مانند سبیل روی چشمهایش را فرا گرفته بود. چشمهای آبی رنگش عبوسی شادابی داشت. وقار سنگینی که در تمام چهره و پیکرش بچشم می خورد هر جنبشی را در او محال می نمود. هنگام استراحت، بسنگی مانده بود که هر گز حرکت نخواهد کرد. قدمهایش آرام و مطمئن بود. هنگامیکه رو بسویی میکرد، هر گز راهش را کج نمی کرد و سرعتش را تغییر نمی داد.

هنگامیکه جودی از خم پیچ نمایان شد، پدر بزرگ کلاهش را به آرامی، برسم خوش آمد، تکان داد و فریادزد: «جودی! اومدی پیشواز من؟»

جودی خودش را به او رساند و چرخید و پاهایش را با پاهای پیرمرد همراه کرد و در حالیکه خودش راراست نگه داشته بود و پاهایش را کمی به زمین می کشید گفت: «بله. کاغذ تون امروز به ما رسید.»

پدر بزرگ گفت: «دیروز باید رسیده باشه. دیروز خوب بچه‌ها چطورن؟»

«همشون خوبن.» کمی درنگ کرد و آنگاه به شرم پرسید: «میل دارین فردا بریم شکار موش؟»

پدر بزرگ خندید: «جودی! شکار موش؟» کار مردم این نمونه به شکار موش کشیده؟ درسته که جوونای تازه دیگه اون زور بازو رو ندارن، اما فکرشو نمی کردم که دیگه موش براشون شکار بشه.»

«نه، بابا. فقط بازیه. کومه علفهای خشک پارسال تموم شده. می خوام موشارو گیر سگابندازم. شمام می تونین

تماشا کنین ، یا اگه دلتان خواست یه خورده هم علفهاروم
بزنین . »

چشمهای عبوس شاداب خیره نگاهش کردند .
« خوب پس نمی خوریشون ، هنوز کارت به اونجا نکشیده . »
جوودی توضیح داد : « سگامی خورنشون بابا .
گمونم زیاد مئه شکار سرخ پوستا نباشه . »

« نه ، زیاد نه — اما بعدها ، وقتی سر بازا سرخ پوستا
و بچهها شونو به تیر بستن و چادرا شونو آتیش زدن ، زیاد
با موش کشی شما فرق نداشت . »

هنگامیکه به قلعه تپه رسیدند و از آن به سوی
چراگاه سرازیر شدند دیگر خورشید روی شانه‌هاشان
نمی افتاد . پدر بزرگ گفت : « قد کشیدی . می تونم بگم
به اندازه یه اینچ . »

جوودی به خود بالید . « بیشتر ، از وقتی که روز
« عید سپاس » کنار در اندازم گرفتن یه اینچ بیشتر بزرگ
شده ام . »

پیرمرد با صدای دو رگه بلندش گفت : « لابداب

و هوای اینجا بهت میسازه که روز به روز گنده‌تر و گردن
کلفت‌تر میشی . ببینم بعداً چی از آب در میایی . »

جودی به تندى به چهرهٔ پیرمرد نگاه کرد تا ببیند
که دلخور شده یا نه ، اما در آن چشمهای آبی عمیق نه
آتش خشمی بود نه برق بجای خودنشاندنی . جودی گفت:
« ممکن بود یه خوك بکشیم . »

« اوه ، نه ! نمیداشتم . تدار که . می‌دونی که فقط
تدارك نیست . »

« بابا، ریلی Riley ، اون گراز گنده یادت میاد؟ »
« آره ، خوب یادمه . »

« ریلی، یه کوپه از پائین اون کومه علفها سرخورد و
کومه افتاد رو شو و خفه‌ش کرد . »

پدر بزرگ گفت : « خوکا هر وقت بتونن از این
کارا می‌کنن . »

« ریلی تو گرازا ، خوك خوبی بود . بعضی وقتا که
سوارش میشدم ، هیچ باکش نبود . »

در خانه ، پائین تپه ، درى با صدا بسته شد و آنها

خانم تیفلین را دیدند که در ایوان ایستاده و پیشبندش را به خوش آمد تکان می دهد . آنها کارل تیفلین را هم دیدند که از طویله بخانه می رود تا به هنگام ورود آنها در خانه باشد . دیگر آفتاب از تپه ها رفته بود . دود آبی رنگی که از دودکش خانه بلند می شد ، بشکل لایه های وسیعی روی چراگاه ارغوانی رنگ معلق می ماند . توده های ابر ، دوزخ باد خفیفی که می وزید ، با بی حالی در آسمان پراکنده بود .

بیلی باک از آغل بیرون آمد و لگن پراز آب صابونی را روی زمین پاشید . به احترام پدر بزرگ ریشش را در وسط هفته تراشیده بود . پدر بزرگ می گفت : بیلی یکی از مردای معدود این زمانه است که تغییری نکرده است . گرچه بیلی میانسال بود اما پدر بزرگ بچه اش حساب می کرد . دیگر بیلی هم با عجله به سوی خانه می رفت . هنگامیکه جودی و پدر بزرگ رسیدند ، هر سه در جلو حیاط منتظرشان بودند .

کارل گفت : « سلام ، چشم انتظار تون بودیم . »
خانم تیفلین کنار گونه ریش دار پدرش را بوسید و

همانطور که آرام ایستاده بود، پیرمردشانه‌هایش را نوازش می‌داد. بیللی موقرانده و خندان با او دست‌داد و گفت: «اسبتونو می‌بندم.» و افسار اسب را گرفت و برد.

پدر بزرگ رفتنش را می‌پایید. آنگاه به سوی دیگران برگشت، وهم‌چنانکه صدها بار گفته بود، تکرار کرد: «بچه خوبیه. پدرشو می‌شناختم، «باك دم قاطر پير» old Muleta11 Buck قاطر چرون بود، اما هیچوقت نفهمیدم چرا بهش میگفتن «دم قاطر».

خانم تینفلین چرخید و بسوی خانه راه افتادند.
 «پدر، چن وقت خیال‌دارین بمونین؟ تو کاغذنوشته بودین.»
 «خب، درست نمیدونم. فکرشو واسه دو هفته کردم.
 اما هیچوقت اونقدر که فکرشو می‌کنم جایی نمی‌مونم.»
 کمی بعد پشت میزی، با رو میزی مشمع سفید، نشسته بودند و شام می‌خوردند. چراغی با حباب حلبی، بالای میز روی سقف آویزان بود. در بیرون پنجره‌های اتاق، پروانه‌های بزرگ سرهاشان را به نرمی به شیشه‌ها می‌زدند.

پدر بزرگ بیفتکش را ریز کرد و به آرامی شروع به خوردن کرد. گفت: «گرسنه، رام رفتن تا اینجا اشتهامو زیاد کرد. مته اون وقتا که از دشتها می گذشتم. شبانقدر گرسنم میشد که ریگه صبر نمی کردم گوشت بپزه. هر شب می تونستم پنج پاند گوشت گاومیش بخورم.»

بیلی گفت: «مته ما. پدرم قاطر چرون دولت بود. وقتی بچه بودم بهش کمک می کردم. دوتایی می تونستیم یه رون آهوی درسته رو بخوریم.»

پدر بزرگ گفت: «بیلی، پدر تو می شناختم. مرد خوبی بود. بهش میگفتن «باک دم قاطر»، نمیدونم چرا، غیر از این که قاطر چرون دولت بود.»

بیلی تصدیق کرد. «درسته، قاطر چرون دولت بود.»

پدر بزرگ کار دو چنگال را پائین گذاشت و به دوروبر میز نگاه کرد: «یادم میاد یه وقت گوشت گیر نمیومد... صدایش یکنواخت و غریب شد و لحن مخصوص داستانی به خود گرفت «نه گاومیش بود، نه بز-کوهی، حتی خرگوش هم نبود. شکارچی ها، حتی

نمی‌توانستن به شغالو بز زن . وقت اون بود که رهبر حواسش جمع باشه . من رهبر بودم و خوب چشم‌امو باز کردم . میدونین چرا؟ خوب ، همینکه مردم گشنشون میشه شروع به کشتن گاواى نر میکنند . باور می‌کنی که شنیدم حتی بعضیا حیوونای بارکشم خورده بودن ؟ از دم شروع کرده بودن ، دست آخر ، جلو دارا و ارا به کسپارم خورده بودن . پروانه بزرگی درون اطاق آمد و دور چراغ نفتی آویزان ، شروع به چرخیدن کرد . بیلی بلند شد و سعی کرد بابهم زدن دستپایش آن را بگیرد . اما کارل باکاسه کردن دستش ، آن را گرفت و له کرد . به سوی پنجره رفت و بیرون انداختش .

پدر بزرگ دوباره شروع کرد: « داشتم می‌گفتم که... » اما کارل وسط حرفش دوید: « به خوردمدیگه گوشت بخورین ما منتظر شیرینیمونیم . »

جوادی در چشمهای مادرش برقی از خشم دید . پدر بزرگ کارو چنگال را برداشت و گفت : « آره ، خیلی گشمنه ، بعد براتون می‌گم . »

هنگامیکه شام تمام شد ، افراد خانواده وبیلی باکدر
 اطاق دیگر ، جلو بخاری ، نشستند . جوادی مشتاقانه
 پدر بزرگ را می پائید . نشانیهای آشنا را نگاه می کرد .
 سرو صورت پرریش بجلو خم شد ؛ چشمها حالت عبوس
 خود را از دست داد . و باشگفتی به آتش خیره ماند ، وبا
 انگشتهای لاغر دراز روی زانو ضرب گرفت . پیرمرد شروع
 کرد : « نمیدونم ، درست نمیدونم هیچ براتون گفتم که اون
 پیوت ها Piuteley دزد سی و پنج تا از اسبای مارو دزدیدن ؟ »
 کارل وسط حرفش دوید ، « گمون می کنم گفتین ،
 درست پیش از این نبود که به دهکده تاهو Tahoe برین ؟ »
 پدر بزرگ به تندی سوی دامادش برگشت ، « درسته .
 باید بهتون گفته باشمش . »

کارل وحشیانه گفت : « چندین دفعه . » و از نگاه زن
 رو بر گرداند اما دانست که چشمهای زن چه خشمگین
 می پایدش . ادامه داد : « البته دلم می خواد بازم بشنوم . »
 پدر بزرگ به آتش نگاه کرد . انگشتهایش بی حرکت
 ماند ، و سپس دوباره ضرب گرفت . جوادی می دانست که چه

احساسی می‌کرد و درونش چقدر خالی و فرو ریخته بود .
 گرچه جوادی راهمان روز فصولباشی صدا کرده بودند لیکن
 فداکاری کرد و ترجیح داد که دوباره چنین صدایش کنند.
 بنرمی گفت: « از سرخ پوستا بگین.»

چشمان پیر مرد دوباره عبوس شد . گفت: « پسرها
 همش می‌خوان از سرخ پوستا بشنون . اینکار مردابود ، اما پسرا
 می‌خوان بشنونش . خوب ، ببینم . هیچ بهتون گفتم که چطور
 می‌خواستم که هر ارابه یه ورقه بلند آهن بیره؟ همه ، بجز
 جوادی ، خاموش ماندند . جوادی گفت: « نه ، نگفتین . »
 « بله ، وقتی سرخ پوستا حمله می‌کردن ، ما ارابه
 هارو دور می‌چیدیم و از میونشون می‌جنگیدیم . فکر کردم
 اگه توهر ارابه یه ورقه بلند آهنی باشه که جا برای لوله
 تفنگ داشته باشه ، میشه باهاش سپر خوبی برای افراد
 درست کرد . اینکار جون مردمونجات می‌داد ، و در عوض
 حمل وزن اضافی آهن ارزش داشت . اما البته افراد دسته
 این کارو نمی‌کردن . هیچ دسته‌ای تا بحال این کارو نکرده
 بود و اونانمی فهمیدن که چرا باید این خرج زیادی رو تحمل

کرد . اونائیم که زنده می موندن افسوسشو می خوردن که
چرا این کارو کردن . »

جوودی بمادرش نگاه کرد و از حالتش دانست که
هیچ گوش نمیدهد. کارل باینه انگشت شستش در می رفت
و بیلی باک عنکبوتیرا که از دیوار بالا می رفت می پائید .

صدای پدر بزرگ دوباره لحن داستانی به خود
گرفت . جوودی تمام کلمات را پیش از آنکه بیان شود می-
دانست. لحن داستان یکنواخت بود ، هنگام یورش ها تند
می شد، در زخمی شدن ها غم آلود و هنگام بیان مراسم
تدفین در دشتها چون سرود عزا بود. جوودی آرام نشسته
بود و پدر بزرگ را می پائید که انگار چشمان عبوس آبی-
رنگش جای دیگری را می دید . به نظر می رسید که
خودش هم آنقدر علاقه ای به این قصه ندارد.

هنگامیکه صحبت پیر مرد تمام شد، و دوباره اتاق
را خاموشی فرا گرفت ، بیلی باک برخاست شلوارش را
بالا کشید و گفت : « من دیگه می رم . » سپس رو به پدر
بزرگ کرد و گفت : « من تو آغل یه جا باروت کهنه و

یه کلام و یه ششلول دارم . نمیدونم هیچ بهتون نشون
 دادم ؟»

پدربزرگ به آرامی سرجنباند «آره، گمونم نشون
 دادی بیلی. این ششلول منو یاد اون می‌ندازه که وقتی
 راهنما بودم داشتم.» بیلی مؤدبانه ایستاده بود تا حرف
 تمام شود، بعد شب بخیر گفت و رفت.

کارل تیفلین می‌کوشید موضوع حرف را برگرداند.
 «دهکده میون اینجسا و مونتری وضعش چطوره؟ شنیدم از
 بی‌آبی خشک شده.»

پدربزرگ گفت: «خشکید. تو لاگوناسیکا
 Laguna Seca یه قطره آب پیدا نمیشه. اما هرچی باشه
 از سال ۸۷ بهتره. اونسال همه ده مئه باروت خشک بود.
 سال ۶۱ که گمونم همه شغالا هم از تشنگی مردن. اما
 امسال پونزده اینچ بارون اومده.»

«بله، اما خیلی زود اومد. ما الان بارون میخواستیم.»
 چشمهای کارل به جودی افتاد. «بتر نبود الان تو رختخوابت
 بودی؟»

جوادی مطیعانه برخاست. «پدر، اجازه میدین موش-
های کومه علف خشک پارسالو بکشم؟»
«موشپارو؟ البته همه شونو بکش. بیلی می گفت:
«یه ذره علف سالم نداشتن.»

جوادی نگاهی دزدانه و راضی به پند بزرگ انداخت
و با اطمینان گفت: «فردا همه شونو میکشم.»
جوادی در زختخواب دراز کشید و به دنیای غیر-
قابل تحمل سرخ پوستها و گاو میشها، به دنیایی که دیگر
رو به زوال می رفت، اندیشید. آرزو می کرد که کاش
در آن عصر قهرمانی زیسته بود، گرچه می دانست که
در وجودش خمیره يك قهرمان نبود. دیگر هیچکس،
شاید غیر از بیلی باك شایسته آن نبود که آنچه را که
پیشینان انجام داده اند انجام دهد. در آن زمان نژادی
از مردمان قوی و پی باك و پایمرد زندگی می کرد، که
دیگر اثری از آن نمانده است. جوادی به دشتهای پهناور
و ارا به ها، که چون هزارپا در آن می لولیدند، فکر می-
کرد. آنگاه به پدر بزرگ اندیشید که سوار بر اسبی

سپید، مردم را راهنمایی می‌کرد. آنگاه در خیال اشباحی بزرگ از کنارش گذشتند و از زمین دور شدند و نابود شدند.

سپس لحظه‌ای به چراگاه اندیشید. هیاهوی گنگی را که فضا و سکوت بپا می‌کرد می‌شنید. شنید که یکی از سگها بیرون، در لانه‌اش، می‌کوشد ککی را با پنجه بگیرد و هر بار پایش به زمین می‌خورد و صدا می‌دهد. آنگاه دوباره باد برخاست و سرو سیاه نالید و جودی به خواب رفت.

نیم‌ساعت پیش از آنکه زنگ صبحانه را بزنند بیدار بود. هنگامیکه به آشپزخانه رفت، مادرش داشت اجاق را سیخ می‌زد تا آتش بپا شود. مادرش گفت: «زود بلند شدی، کجا می‌ری؟»

«می‌رم، یه چماق خوب پیدا کنم. می‌خوائیم امروز موش‌ها رو بکشیم.»

«با کی؟»

«من و پد بزرگ.»

« پس اونم کشیدی تو کار . همیشه دلت می خواد
 تو کارایی که دعوات میکنی به شريك داشته باشی . »
 جودی گفت : « زود بر می گردم ، فقط می خوام
 واسه بعد از صبحونه یه چوب خوب داشته باشم . »

در سیمی را پشت سرش بست و در بامداد خنک
 آبی رنگ، بیرون رفت. پرندگان سحری پر صدا بودند،
 و گربه های چراگاه ، همچون مارهای کودن، از تپه
 پائین می خزیدند . گربه ها از شکار موشهای صحرایی در
 تاریکی شب بر می گشتند. اگر چه شکمشان پر از گوشت
 بود، باز جلوی در پستی خانه نیمدایره نشسته بودند و برای
 گرفتن شیر ناله می کردند . دبلتری مت و اسماشه در
 کنار پرچین راه می رفتند و سخت همه چیز را بو می-
 کشیدند ، اما همینکه جودی سوت کشید سر برداشتند
 و دم تکان دادند . با چند خیز خود را به او رساندند و در
 کنارش روی زمین غلطیدند و خمیازه کشیدند . جودی
 نوازششان کرد و پا خود به سوی توده اسبابهای کهنه
 کشاندشان . از میان اسبابها يك چوب جاروی کهنه و

يك تخته چهار گوش جدا كرد . بند كفتی را از جیبش بیرون آورد و آن دو را چون خرمن كوب بهم بست . اسلحه تازه اش را در هوا چرخاند و برای آزمایش بزمین كوبید ، سگها خود را کنار كشیده بودند و با تشویش می نالیدند .

جودی برگشت و از خانه گذشت و به سوی جای پیشین كومه علف رفت تا كشتار گاه را تماشا كند ، اما بیلی باك كه با شكیباپی روی پله های پشت خانه نشسته بود صدایش كرد . «بهره بر گردی . دو دقیقه بیشتر به صبحونه نمونده .»

جودی راهش را كج كرد و به سوی خانه بر-گشت . خرمنكوب را به پله ها تکیه داد و گفت : «این واسه بیرون كشیدن موشاس . حتماً همه شون چاقن و هیچكدم نمیدونن امروز چه خبره .»

بیلی فیلسوفانه یاد آور شد : «نه ، تو هم نمیدونی ، منم نمیدونم ، هیچكس نمیدونه .»

جودی دو دل شد . فهمید بیلی راست می گوید .

اندیشه شکار موش به ناگاه رهایش کرد. سپس که مادرش به ایوان آمد و زنگ صبحانه را زده همه اندیشه‌هایش به هم ریخت.

هنگامیکه سر میز نشستند، پدر بزرگ پیدایش نبود. بیلی با سرش صندلی خالی را نشان داد و پرسید: «حالش خوبه؟ مریض که نیست؟»

خانم تیفلین گفت: «لباس پوشیدنش طول میکشه. موهای صورتشو شونه میزنه، لباساشو ماهوت پاک کن میکشه، کفشاشو پاک میکنه.»

کارل روی بلغور آب پزش شکر می ریخت. گفت: «کسی که یه قافله رو تو درودشت راهنمایی کرده بایدم تو لباس پوشیدنش خیلی دقیق باشه.»

خانم تیفلین به سوش چرخید. «کارل اینجور نکن! خواهش می کنم نکن!» در آهنگ صدایش بیشتر تهدید بود، تا خواهش. و تهدید کارل را از جا در کرد.

«آخه چندهزار دفعه باید قصه اون ورقه‌های آهن‌وسی و پنج تا اسبوشنوم؟ اون دوره دیگه گذشته. چرا نمیتونه

فراموشش كنه؟» حرف كه مي زد خشمگين تر ميشد و صدائش بلندتر ميشد. «چه اجباريه كه همه اش تكرر كنه؟ خيلي خوب از دشت گذشت! ديگه تموم شد. ديگه هيشكي نمي خواد اين حرفا رو بشنوه.»

در آشپزخانه به آرامي بسته شد و هر چهار نفری كه سر ميز نشسته بودند، خشكشان زد. كارل قاشق پير از بلغورش را زمين گذاشت و با انگشت چانه اش را خاراند. آنگاه در آشپزخانه باز شد و پدر بزرگ وارد شد. لبخندی روي لبهايش بود و زير چشمی نگاه مي كرد. گفت: «صبح بخير.» نشست و به بشقابش نگاه كرد.

كارل نتوانست دست از سرش بردارد: «شنيدين - شنيدين چي گفتم؟»

پير مرد آهسته سر جنباند.

«نميدونم، چه ام شده بود، منظورم اين نبود. ديوونه

شده بودم.»

جودی زير چشمی مادرش را نگاه مي كرد. مي ديد كه

به كارل نگاه مي كند و انگار نفسش بالا نمي آيد. كارل،

به زحمت فراوان آن حرفها را می زد. برای او پس گرفتن حرفش مشکل بود، اما مشکلتر این بود که حرفش را با خجالت پس می گرفت .

پدر بزرگ به دوروبر نگاه کرد و به آرامی گفت: «همیشه سعی کردم درست باشم . دیوونه نشدم و اهمیتم نمیدم ، که شماچی میگین، اما دلم می خواست اهمیت می- دادم. گاس شما راست میگین و من اون جورم .»

کارل گفت: «نه راست نمیگم. امروزه حال خوش نیس. متأسفم که اون حرفا رو زدم .»

«متأسف نباش کارل! . یه پیر مرد بعضی چیزا رو نمی فهمه. شاید تو راست میگی . گذشتن از دشتا دیگه تموم شده. گاسم چون تموم شده بایس فراموش بشه. »

کارل از سر میز برخاست . «بقدر کافی خوردم . می خوام برم سر کار . بیلی ، زود باش. » و تند از اتاق بیرون رفت. بیلی باقیمانده غذایش را خورد و به دنبالش رفت اما جودی نتوانست صندلیش را ترك کند.

جودی پرسید: «دیگه قصه نمیگین؟»

«چرا، البته ميگم، اما وقتي مطمئن باشم مردم مي-
خوان حرفامو بشنون.»

«من مي خوام بشنوم.»

«اوه، ميدونم، اما تو يه پسر بچه‌اي. اين حرفا بدرد
بزرگا مي خوره، اما فقط بچه‌هان كه مي خوان بشنون.»
جودی از صندلیش برخاست و گفت: «بيرون

منتظر تونم. يه چماق خوب واسه موشا پيدا كردم.»

دم در ايستاد تا پيرمرد روی ايوان پيدا شد. جودی

فرياد زد: «حالا بيان بریم شكار موشا.»

«جودی گمونم بهتره من فقط تو آفتاب بشينم. تو برو

بکشون.»

«اگه مي خواين ميتونين چوب منو وردارين.»

«نه من فقط اينجا مي شينم.»

جودی با پریشانی بسوی انبار علف خشك به راه

افتاد. مي خـواست پریشانی‌ش را با فکر کردن بموشهای

چاق از میان بردارد. با خرمنکوب بزمین مي زد. سگها

در کنارش چاپلوسی مي کردند و ناله، اما نمیتوانست پیش

برود. برگشت و پدر بزرگ را دید که كوچك ولاغروسیاه،
در ایوان نشسته است. از شكارموش دست کشید و برگشت تا
زیر پای پیر مرد بنشیند.

« باین زودی برگشتی؟ موشارو کشتی؟ »

« نه، یه روز دیگه میکشمشون. »

مگسهای صبح نزدیک زمین وزوز می کردند و جلوی
پله‌ها، مورچه‌ها، باین سو و آن سو می رفتند. بوی تنیدی از
جانب تپه می آمد. تخته‌های ایوان کم کم زیر آفتاب گرم
میشد.

جوودی نمیدانست پدر بزرگ در چه هنگام بحرف
می آید. اما پیر مرد بحرف آمد: « باین حالی که من دارم،
دیگه نباید اینجا بمونم. » دستهای نیرومند و چروکیده‌اش
را امتحان می کرد و ادامه داد: « حس می کنم گذشتن از
دشتها بزحتم نمی‌ارزید. » چشمهایش بالای تپه را نگاه
کرد و بشاهینی که روی یک شاخه بی حرکت نشسته بود خیره
شد. « من اون قصه‌های قدیمی رومیگم. اما منظورم فقط گفتن
نیس. می‌خوام مردم اونارو حس کنن. سرخ پوستا مهم بودن،

اتفاق‌ها هم به‌خودی‌خود مهم نبودن . مهم اون دسته از مردم بود که به شکل یه حیوون خزننده درآمده بود و من سراون حیوون بودم که هی بطرف غرب می‌رفت . هر کس برا خودش یه چیزی می‌خواد، اما اون حیوون بزرگ فقط به غرب رفتن می‌خواست، به غرب رفتن . من رهبر بودم اما اگه منم نبودم یکی دیگه این کار می‌کرد . حیوون سر لازم داشت .

زیر بوته‌های کوچک و روی زمینی که از گرمای ظهر سفید شده بود، سایه‌ها سیاهی می‌زد . آخر سر وقتی که بکوه‌ها رسیدیم، همه باهم گریه کردیم . اما رسیدن به اون‌جای مهم نبود، مهم خود رفتن بود ، به غرب رفتن .

«ماتخم زندگی رو آوردیم اینجاها پاشیدیم، همون‌طور که اون مورچه‌ها تخمها رو می‌برن . من رهبر شون بودم . غرب رفتن کاری بزرگی خدا بود و اون قدم‌های کوچکی که ما برمی‌داشتیم اون قدر روی هم انباشته شد تا دست آخر تمام قاره رو زیر پا گذاشتیم .

«بعد بدریا رسیدیم و دیگه تموم شد.» پیر مرد از حرف زدن، باز ایستاد و آن قدر چشم‌هایش را مالید تا کناره‌هایش

سرخ شد. آنگاه گفت: «ایناون چیزهایی بود که می بایست به جای اون قصه‌ها میگفتم.»

جوادی گفت: «شاید منم بتونم یه روزی رهبر بشم.»
 پیر مرد خندید و گفت: «دیگه هیچ جانیس که برین، اقیانوس جلو تونو گرفته. کنار ساحل پیر مردایی هستن که از اقیانوس متنفرن چون جلو شونو گرفته.»

«میتونم با قایق برم.»

«جوادی هیچ جانیس که بری، همه جارو گرفته‌ن. اما این بدترین چیزا نیس. بدترین چیزا اینه که دیگه بغرب رفتن، از کله همه بیرون رفته. دیگه مردم تشنه نیستن. همه ش تموم شده. پدرت حق داره. دیگه تموم شده.» بز انویش چنگ زدو بانگشهایش نگاه کرد.

جوادی بسیار افسرده بود. گفت: «اگه بخوائین یه لیوان شربت آبلیمو واستون درس می کنم.»

پدر بزرگ می خواست رد کنه، اما قیافه جوادی را که دید گفت: «خوبه، آره یه لیوان شربت آبلیمو خوردن خیلی خوبه.»

جوودی به آشپزخانه دوید. مادرش داشت ظرفهای صبح
را خشک می کرد. جوودی گفت: «یه لیمو وردارم واسه پدر
بزرگ شربت درس کنم؟»

مادرش شكلك در آورد «يكيم واسه خودت؟»

«نه مامان، يكي بيشرتر نمي خوام.»

«جوودی، تو حالت بده!» بعد ناگهان حرفش را برید و
بنرمی گفت: «یه لیمو از یخچال وردار، منم آبلیمو گیری رو
برات پائین میارم.»